

صدنامه؛ صد پاسخ

جام باشگاه‌های
کتابخوانی
کودک و نوجوان

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
معاونت امور فرهنگی
دفتر مطالعات و برنامه‌ریزی فرهنگی

تدوین و گردآوری: نیلوفر شهسواریان
فرناز میرحسینی- فاطمه ترجمان
همکار اجرایی: سجاد جمشیدیان
صفحه آرا: مرتضی طهوری
[به سفارش] دفتر مطالعات و برنامه ریزی فرهنگی
معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

۱۳۹۷

به نام خدا

نویسندگان می‌نویسند تا خواننده شوند. خوانندگان می‌خوانند و انگار در نوشته‌های نویسندگان شریک می‌شوند. خواننده‌ی کنش‌گر، انگار خود یک بار متنی را که نویسنده نوشته از نو می‌نویسد؛ با تصاویر ذهنی‌ای که می‌سازد، با درکی که از شخصیت‌ها به دست می‌آورد و با ادامه پیدا کردن نوشته در ذهنش.

هر خواننده با درک، تخیل و تجربه‌ی خودش هر کتاب را می‌خواند. اینجاست که تعامل بین نویسنده و خواننده اهمیت پیدا می‌کند.

نوشتن نامه برای نویسنده‌ی یک کتاب نکات مختلفی را دربردارد. هر خواننده با توجه به تجربه‌ی خواندن خود دست به نوشتن نامه می‌زند. گاهی یک خواننده فقط می‌خواهد حسش را نسبت به متنی که خوانده با نویسنده در میان بگذارد، گاهی نویسنده برای خواننده از کتاب مهم‌تر می‌شود. او از روند نوشتن، تجربه‌های شخصی نویسنده و ... سوال می‌پرسد. گاه خواننده در مقام منتقد ظاهر می‌شود و از زاویه‌ی نگاه منتقدی موشکاف می‌نویسد. گاهی از دغدغه‌های خودش می‌نویسد و کتابی که خوانده را دستمایه‌ای برای از خود نوشتن می‌کند، گاه پرسش‌هایی در مورد کتاب دارد که به دنبال جوابشان می‌گردد و فکر می‌کند نویسنده بهترین شخص برای پاسخ دادن به این پرسش‌هاست.

گاهی یک نامه مجموعه‌ای از تمام این کنش‌هاست. نامه راهی برای گفت‌وگو است و دری را باز می‌کند که به نویسنده هم نگاهی تازه عرضه کند.

در جام باشگاه‌های کتابخوانی، نوشتن نامه برای نویسندگان یکی از راه‌های این گفت‌وگو و تعامل است. در این کتاب سعی کردیم گفت‌وگوی بین نویسنده و خواننده را تسهیل کنیم. نویسنده با نشان دادن واکنش به مخاطب گفت‌وگویی را شکل می‌دهد که می‌تواند برای دیگر خوانندگان هم جالب و حاوی نکاتی قابل توجه باشد.

کتابی که ملاحظه می‌کنید نامه‌هایی است که کودکان و نوجوانان عضو باشگاه‌های

کتابخوانی از سرتاسر ایران نوشته‌اند و در آن باتوجه به کتابی که خوانده‌اند برای یک نویسنده نامه نوشته‌اند.

جام باشگاه‌های کتابخوانی طرحی ملی است و براساس آن هر ۱۲ تا ۱۵ کودک یا نوجوان می‌توانند در کنار یک تسهیلگر یک باشگاه کتابخوانی تشکیل دهند. این باشگاه‌ها می‌توانند در کتابخانه‌ها، مدارس، مراکز کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، فرهنگسراها، مجتمع‌های مسکونی، مساجد، پایگاه‌های مقاومت بسیج، کانون‌های اصلاح و تربیت، مراکز بهزیستی و ... تشکیل شوند. هرجایی که کودکان و نوجوانان گردهم می‌آیند می‌تواند محل تشکیل باشگاه باشد.

در این باشگاه‌ها بر چند نکته تاکید می‌شود: خواندن گروهی و گفت‌وگوی گروهی در مورد کتاب، تاکید بر هویت باشگاه و احساس تعلق به یک نهاد، رفتن به کتاب‌فروشی و خرید کتاب، حضور «تسهیلگر» در کنار کودکان و ... تاکید بر این نکته‌ها باعث می‌شود اهداف تشکیل این باشگاه‌ها محقق شود، اهدافی چون: کمک به افزایش سرانه مطالعه میان کودکان و نوجوانان، تقویت فرهنگ گفت‌وگو و تقویت استدلال و مهارت در بحث و قدرت تحلیل و تفکر انتقادی در کودکان و نوجوانان، عادت دادن دانش‌آموزان برای مراجعه به کتاب‌فروشی، گسترش فرهنگ همکاری و مشارکت در انجام یک کار گروهی، پیشرفت تحصیلی از راه برنامه‌ای سرگرم‌کننده میان کودکان و نوجوانان، کمک به گسترش تبلیغ و معرفی کتاب، ارتباط بین اهل قلم و کودکان و نوجوانان، کمک به تأسیس و تقویت کتابخانه‌های کوچک کلاسی، مهدکودکی، کانونی، آپارتمانی، محله‌ای، مسجدی و ...

در کنار خواندن گروهی کتاب، فعالیت‌هایی چون انتخاب بهترین باشگاه، ساختن فیلم کوتاه موبایلی برای معرفی کتاب، نوشتن نامه به نویسنده و مترجم و انتخاب کتاب برگزیده از نگاه بچه‌ها در سطح کشور صورت می‌پذیرد که باعث تکاپوی شهرهای مختلف می‌شود.

فهرستی با حدود هشتصد عنوان کتاب کودک و نوجوان از بهترین‌های شش سال اخیر تدوین شده است و در اختیار باشگاه‌ها قرار می‌گیرد تا کودکان و نوجوانان با مراجعه به کتاب‌فروشی، بتوانند کتاب‌های این فهرست را با تخصیص یارانه خریداری کنند. این فهرست در چهار بخش پیش از دبستان، سه سال اول دبستان، سه سال دوم دبستان و دوره متوسطه اول منتشر شده است و برای عموم هم قابل استفاده است. کتاب‌هایی که در این فهرست معرفی شده‌اند، مجموعه کتاب‌هایی هستند که در جوایز مختلف دولتی و غیردولتی هفت سال گذشته انتخاب یا برگزیده شده‌اند.

سال ۱۳۹۶، ۱۰۰ شهر و روستا در جام باشگاه‌های کتابخوانی شرکت کردند، ۵۰۰۰ باشگاه تشکیل شد و ۶۰۰۰۰ کودک و نوجوان عضو باشگاه‌های کتابخوانی کودک و نوجوان بودند.

از بین چندصد نامه که به دبیرخانه‌ی جام باشگاه‌های تهران رسید، نزدیک صد و پنجاه نامه به مرحله‌ی نهایی داوری راه پیدا کردند.

در مرحله‌ی نهایی جام باشگاه‌های کتابخوانی پنج نامه به عنوان نام‌ی برگزیده انتخاب شدند. به جز انتشار این پنج نامه (نامه‌های فاطمه کوهکن، آیه سادات آذریان، زهرا نامور، کوثر لشکری، محمدمتین قاسمی)، ضمن رعایت توازن بین گروه‌های سنی مختلف، استان‌ها، شهرها و روستاها به نکات زیر توجه کردیم:

۱. از هر مخاطب حداکثر دو نامه منتشر شود.
۲. از هر نویسنده حداکثر سه نامه منتشر شود (نویسندگانی که مخاطب نامه‌ها هستند).

۳. نامه‌هایی که برای نویسندگان خارجی نوشته شده بودند کنار گذاشته شدند.
۴. هر نامه‌ی انتخاب شده حداقل یک نکته‌ی برجسته داشته باشد: نگاه تازه، لحن طنز، سوالی خاص و متفاوت در مورد کتاب، ارائه‌ی نکته‌ای تازه در مورد کتاب. این نکته‌ها با توجه به تجربه‌ی خواندن و نوشتن در گروه‌های سنی مختلف

متفاوت است.

۵. از هر شهر یا روستا حداکثر پنج نامه منتشر شود.

اما در این مورد به مشکلاتی هم برخوردیم، دوست داشتیم که دختران و پسران سهم یکسانی در نامه‌ها داشته باشند اما مشارکت پسران در نوشتن نامه به نویسندگان موردعلاقه بسیار کم‌تر از دختران بود. علاوه بر این دوست داشتیم در ترکیب نویسندگان پاسخ‌گو هم تنوع باشد، اما با وجود پیگیری‌های بسیار نتوانستیم از بعضی نویسندگان پاسخی برای نامه‌های ارسالی دریافت کنیم. در این میان برخی نویسندگان پاسخی تفصیلی به خوانندگان دادند و برخی به جواب‌هایی کوتاه اکتفا کردند.

برای اینکه بتوانیم تنوع جنسیتی، تنوع گروه سنی و تنوع نویسندگان پاسخ‌گو را حفظ کنیم روستای ابویسان (خراسان رضوی) و دزفول (خوزستان) را به دلیل شرایط متفاوت از این دلایل مستثنی کردیم. باشگاه استی از روستای ابویسان، باشگاه برگزیده‌ی دوره‌ی دوم جام باشگاه‌های کتابخوانی بود و از شهر دزفول، نامه‌های باکیفیت زیادی از گروه‌های سنی مختلف ارسال شده بود. از شهر دزفول و روستای ابویسان بیش از پنج نامه، و از هر عضو باشگاه استی - روستای ابویسان - هم بیش از دو نامه منتشر شده است. ابتدا تصمیم داشتیم کتاب مستقلی برای باشگاه برگزیده - استی از ابویسان - در نظر بگیریم اما فکر کردیم انتشار نامه‌ها از سراسر ایران در کنار هم مجموعه‌ی کاملی را می‌سازد.

سعی کردیم در زبان و رسم الخط کودکان و نوجوانان نویسنده‌ی نامه دست نبریم تا لحن آن‌ها منتقل شود. امیدواریم که این کتاب به تعامل بیشتر بین خوانندگان و نویسندگان کمک کند و راهی باشد برای ترویج تعامل و گفت‌وگو در باشگاه‌های کتابخوانی کودک و نوجوان در سراسر ایران.

نام و نام خانوادگی

۷

باشگاه کتابخوانی دبستان دخترانه روحانی، شهر کاشان، استان اصفهان

با عرض سلام و ادب خدمت سرکار خانم طاهره ایبد. من مطهره غائبی هستم. ده ساله و خواننده‌ی داستان‌های شیرین و جذاب شما. وقتی داستان اختراعی برای بچه‌ها را خواندم خیلی خوشم آمد و تصمیم گرفتم برای شما نامه‌ای بنویسم. این داستان خیلی فوق‌العاده بود. این داستان یک اختطاری بود برای بچه‌های تنبل و مادر و پدرها که به بچه‌هایشان درس یاد نمی‌دهند و این طوری دیگه به فکر هیچ پدر و مادری نمی‌افتد که دستگاهی درست کند که به بچه‌اش درس یاد بدهد. این داستان خیلی جالب و باحال و خیلی دوست‌داشتنی بود. من که خیلی خوشم آمد و مطمئنم همهی بچه‌ها از این داستان خوششان آمده. منتظر داستان‌های جدید شما هستم و همیشه برای شما آرزوی موفقیت دارم. مطهره غائبی، کلاس چهارم





مطهره جان سلام
 اینجا را نگاه کن، من این جا هستم. این طرف ... چپ چپ ... یک کم بیا جلو! جلوتر،
 جلوتر! ...
 آهان! دیدی خودم هستم.

من، تو را توی نامهات دیدم. تو را از نامهات شناختم. نامهات که به دستم رسید،
 خیلی خوشحال شدم. می دانی این روزها، آدمها خیلی کم برای هم نامه مینویسند.
 همهاش تقصیر همین گوشیهای تلفن است که پر از شکلک هایی است که مثلا
 سلام می کنند، خداحافظی میکنند، غر میزنند، میخندند، عصبانی می شوند. دعوا
 میکنند، قهر میکنند... انگار خیلی از آدم بزرگها پشت این شکلکها گم شدهاند.
 میدانی مطهره جان، راستش خیلی خوشحال شدم وقتی دیدم یک دختر کوچولو
 به اسم «مطهره غائبی» برایم نامه نوشته. خوشحالیام وقتی بیشتر شد که فهمیدم

مطهره کتاب مرا خوانده و آن را دوست
 داشته.

مطهره جان، دوست کوچولویم، کلاغها و
 کبوترهایی آرزو میکنم که برایت نامههایی
 پر از خبرهای خوش بیاورند.

دوستدار تو
 طاهره ایدد



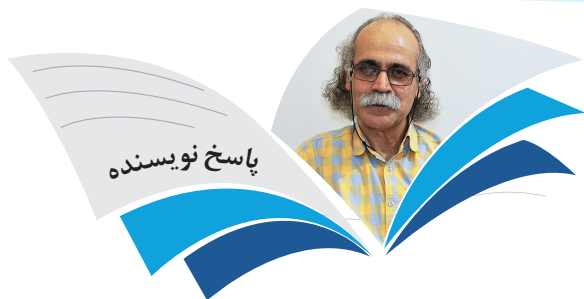
باشگاه کتابخوانی بشارت نور، اصفهان، استان اصفهان

به نام خداوند بزرگ

سلام آقای حسن زاده امیدوارم حالتان خوب باشد. من زیاد با کتاب‌های شما آشنایی ندارم ولی یکی از کتاب‌های شما که سه تا داستان داشت در کلاس گوش کردم. یکی از آن‌ها را خیلی دوست داشتم که در مورد باد بود و دوچرخه. برایم خیلی جالب بود. با این که باد بود ولی نمی‌توانست چرخ را باد کند. من خیلی دوست دارم مانند شما داستان بنویسم. چون حس کردم داستان‌های شما برای بچه‌های کلاس خیلی جالب بود. چون دیدم همه‌ی بچه‌ها به داستان خیلی خوب گوش می‌کردند. امیدوارم روزی بتوانم مانند شما داستان‌های مناسب به سن بچه‌ها بنویسم.

دانیال نعمت الهی





دانیال نعمت‌الهی عزیزم

خوشحالم که از داستان باد دوچرخه سوار لذت بردی. تو به خوب نکته‌ای اشاره کردی. در جایی از داستان با این که باد خودش باد است ولی نمی‌تواند دوچرخه‌اش را باد کند و به اذیت‌هایش ادامه بدهد. شاید در زندگی هم همین‌طور باشد. بعضی از آدم‌ها در ظاهر قدرتمند هستند، دیگران را زیر پا له می‌کنند ولی یک جاهایی نمی‌توانند مشکلات خودشان را حل کنند. به هر حال امیدوارم از خواندن کتاب‌های بیشتر به آگاهی و درک درستی از زندگی بررسی و لذت خواندن کتاب را با هیچ چیز عوض نکنی. امیدوارم همان‌طور که گفتی در آینده نویسنده‌ی بزرگی بشوی و کتاب‌های خوبی بنویسی و به دنیای بچه‌ها راه پیدا کنی. این کار غیرممکن نیست. اگر بخواهی و مدام به آن فکر کنی به آن می‌رسی، فقط باید زیاد کتاب بخوانی و درباره‌ی کتاب‌هایی که می‌خوانی فکر

کنی و با دیگران حرف بزنی. همچنین باید شروع کنی به نوشتن داستان‌های کوتاه و این داستان‌ها را در مدرسه یا کتابخانه برای دوستانت بخوانی.

شاد و سلامت باشی

فرهاد حسن‌زاده



باشگاه کتابخوانی دهور، روستای یزد، استان یزد

من کتاب طنز هویج بستنی شما را خواندم و به بعضی از داستان‌هایش خندیدم و از خواندن بعضی از خواندن بعضی از داستان‌هایش هم پشیمان شدم. ای کاش داستان‌ها به هم مربوط و همه‌ی داستان‌ها با یک شخصیت واحد ادامه پیدا می‌کرد تا برای آدم انگیزه‌ی خواندن ادامه‌ی داستان به وجود بیاید. چون در واقع من از داستان اولتان خیلی خوشم آمد و به داستان خندیدم ولی دومین داستانتان اصلاً انگیزه‌ی خواندن ادامه‌ی داستان را از من گرفت. چون کل داستان فقط می‌گفت دوشنبه فلان، دوشنبه بهمان!

بنابراین من از نقد داستان‌های بدون معنی که از شان خوشم



نیامده می‌گذرم و می‌خواهم در مورد داستان‌هایی که از شان خوشم آمده با شما صحبت کنم. من علاوه بر این که از داستان اولتان خوشم آمد از داستان بابا لُنگ دراز هم خوشم آمد مخصوصاً اول‌های داستان که متن را با یک وزنی مثل حالت شعر نوشته بودید و ناخودآگاه یک حس لبخند روی لب‌ها می‌آمد.

داستان اشرف مخلوقات در قبرستان دیجیتالی و دوست کیلویی چنده؟ و فقرا و رفقا و چند تا چیز کوچولو خیلی مسخره بود اصلاً جالب نبود. داستان برق حقیقت و حافظ آنلاین را می‌توان یک جای دل گذاشت ولی آخر هر دو واقعا چرت بود! ولی آخرین داستان هویج بستنی با این که در زندگی آپارتمان‌نشینی خیلی رواج داشت و تکراری بود ولی از آن خوشم آمد. با اینکه داستان‌هایتان بیشتر برای دبستانی‌ها خوب بود تا ما دبیرستانی‌ها، ولی امیدوارم که داستان‌های بعدی‌تان را قبل از اینکه چاپ کنید بدهید دو سه تا نوجوان مطالعه کنند و نظرات خودشان را به شما بگویند تا با نوشتن کتاب‌هایی جذاب‌تر جوایزی بهتر نصیبتان شود و ما نیز

دعاگوی شما باشیم ولی به هر حال ممنون از این که برای چند لحظه لبخند را روی لب‌هایمان نشانید.

به امید موفقیت روز افزون شما
انسیه ملا نوری





دوست عزیز انسیه ملانوری

سلام. از خواندن نظرهایت درباره‌ی کتابم خوشحال شدم. اول این که ممنونم که این کتاب را خواندی و دوم این که باز هم ممنونم که نظر دادی. چون بعضی‌ها کتاب را می‌خوانند و کنار می‌گذارند. برای نویسنده‌ها، نظر خواننده‌های کتاب خیلی مهم است. اما این که از بعضی از داستان‌ها خوشت نیامده شاید به سلیقه‌ی شخصی شما مربوط شود. چون کتاب در شمارگان زیاد چاپ می‌شود و خواننده‌های مختلفی از شهرهای مختلف دارد و هر کس با توجه به تجربه و شناخت خودش از دنیای اطرافش از کتاب برداشت می‌کند. من از جاهای دیگر خبر دارم که اتفاقاً بعضی از داستان‌هایی که به نظر شما چرت و پرت است به نظر بچه‌های نوجوان دیگر جزو بهترین داستان‌های این کتاب بوده‌اند. در ضمن حتماً می‌دانی که داستان‌ها چند جور هستند. بعضی از داستان‌ها بلند هستند که به آنها رمان هم می‌گویند و در اینگونه داستان‌ها شخصیت‌ها فرصت بیشتری برای شناخته شدن دارند و موضوع‌ها فرق دارد. نوع دوم هم داستان کوتاه است. و هنگامی که داستان‌های کوتاه در کنار هم قرار بگیرند کتاب می‌شود مجموعه داستان. خوبی داستان کوتاه این است که در یک نشست خوانده می‌شود و به ما تلنگر می‌زند. در داستان کوتاه قرار نیست اتفاق خاصی بیفتد و ما را متحول کند. همان تلنگر کافی است. تازه، بعضی از داستان‌ها فقط یک تابلو از زندگی را نشان می‌دهند. تابلویی که ممکن است هیچ وقت خودمان ندیده باشیم یا دیده باشیم و ساده از کنارش رد شده باشیم. مهم این است که با هر داستان به سفری برویم و چیزی ببینیم و تجربه‌ای کسب کنیم. امیدوارم از خواندن کتاب‌های دیگر لذت ببری. فرهاد حسن‌زاده

باشگاه کتابخوانی گلبرگ، رشت، استان گیلان

خانم سروناز پریش من حلما فرضی پور هستم.
 من کتاب شما کرم سه نقطه را خوانده و از آن خوشم آمد.
 من کلاس دوم هستم و برای خودم کاردستی‌هایی درست می‌کنم.
 کرم شما خیلی زیبا است. من یکی از این کرم‌ها درست کردم و با نامه‌ام برای شما
 می‌فرستم. مواظب باشید کرم من فرار نکند!



حلمای نازنین

ممنون که کتاب را خواندی و خوشحالم که دوستش داشتی.
 حلما جان تو همین الان یک قدم از من جلو زدی! من فکر نمی‌کردم که با چوب
 بستنی می‌شود چنین کرم بامزه‌ای درست کرد. تو هم مراقب باش کرم سه نقطه
 از بالای نردبان نیافتد روی سر سوسک‌های خط خطی

سروناز پریش



○ سروناز پریش

■ انسیه ملانوری

باشگاه کتابخوانی دیدمک، دزفول، استان خوزستان

سلام

من خیلی کتاب کرم سه نقطه را دوست داشتم. این داستان یک داستان خوب است، به خاطر این که از چیزهای بی‌جان برای آن استفاده کردید. این بهترین کتابی بود که من خواندم. من این کتاب را نداشتم ولی من در یک کلاس به نام «باشگاه کتاب» این کتاب را خواندم. ما در این کلاس، همه کتاب می‌آوریم و با هم می‌خوانیم. من خودم هم علاقه‌ی زیادی به کتاب نوشتن دارم و می‌توانم من هم مثل شما از چیزهای بی‌جان استفاده کنم و کتابم را جذاب‌تر کنم. شما این کتاب را خیلی باحوصله نوشته‌اید که فکر کردید می‌توانید یک چسب زخم معمولی را به یک کرم خاکی تبدیل کنید. من هم می‌خواهم کتابی بنویسم که نامش شهر موها باشد و مثل شما از چیزهای بی‌جان مثل: کاموا، سشوار، آینه و ... استفاده کنم. به نظر من یک کتاب دیگر هم در مورد کرم‌هایی که در گیلان هستند هم می‌توانید بنویسید.

باران دیده بان، ۸ ساله



باران دیده بان



باران عزیز من

خوشحالم که کتاب را خواندی و از خواندنش لذت بردی. به نظر من کتاب شهر موها ایده‌ی بسیار جذابی است. به شرط آنکه برای موها، سشوار و حتی کامواها نقشی در نظر بگیری.

دختر بارانی من! خیلی دوست دارم وقتی کتاب را تمام کردی آن را ببینم. درست حدس زدی کتاب کرم سه نقطه را خیلی باحوصله نوشتم و تصویر گری کردم. آنقدر طول کشید که حوصله‌ی کرم سه نقطه سر رفت و گفت زود باش کتاب را تمام کن! من می‌خواهم باران کوچولو و هزاهای تا دخترک و پسرک دیگر را زودتر ببینم. برای همین وقتی آخرین صفحه‌ی کتاب را تمام کردم همه‌ی کرم‌ها، کفشدوزک‌ها و مورچه‌های کتاب برایم دست زدند و جیغ و هوراها کشیدند.

فقط برای اینکه بتوانند وارد زندگی زیبای شما بشوند.

قول می‌دهم در مورد کرم گیلای هم فکر کنم.

سروناز پریش



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

خداوند ناظر اعمال ماست...

سلام جناب آقای سرشار. نمی دانم که چطور باید باشما که یک نویسنده سرشناسی هستید صحبت کنم. اما، من با زبان و ادبیات خودم با شما حرف می زنم. آقای سرشار من از کتاب های شما؛ غیر از خداه هیچ کس نبود، گرداب اسکندر، هستم اگر می روم، جایزه، سفر به جنوب، سگ خوب قصه ما و اصیل آباد را می شناسم و معرف حضورم است. اما کتاب اصیل آباد را بیشتر از تمامی کتاب هایتان دوست دارم. اما بعضی از قسمت های این کتاب اگر طور دیگری نوشته می شد بهتر بود، مثلا شما در این کتاب چهره ی شهر را خیلی بد نشان داده اید و آخر قصه هم علی آقا نباید می مرد و آخر داستان نوجوانان اینقدر غم انگیز تمام می شد. اما آن قسمت هایی که روستاییان برای خرید و فروش پول پرداخت نمی کردند و آن قسمتی که بچه ها برای دیدن شهر از درون شهر فرنگ اشتیاق داشتند بسیار شگفت انگیز بود و یاد اولین باری که خودم شهر را دیدم افتادم. این داستان به قدری برای من جذابیت داشت که من در یک شب این کتاب را تمام

کردم و برای دوستانم با شور و اشتیاق داستان را تعریف می کردم



هما ابویسانی

و هر صفحه که جلوتر می‌رفتم اشتیاقم به خواندن افزوده می‌شد و به این فکر می‌کردم که این داستان چطور پایان می‌یابد و اهالی روستا چگونه به این اشتباه بزرگ خود پی می‌برند. خلاصه آقای سرشار این کتابتان فوق‌العاده بود، شاید شما برای نوشتن آن قسمت‌ها دلیل محکم و قانع‌کننده داشتید. البته تمام کتاب‌های شما از موضوع عالی و پرمحتوایی برخوردار است. من از اینکه توانستم به شما که یکی از نویسندگان بزرگ و سرشناس هستید نامه بنویسم بسیار خوشحالم و می‌خواهم از شما دعوت کنم به روستای ما بیایید و برای ما از تجربیاتی که از نوشتن کتاب به دست آوردید و ایده‌های جدیدتون برای نوشتن کتاب‌هایتان صحبت کنید. ممنون از اینکه چند دقیقه از وقتتان را در اختیار من قرار دادید. ما منتظریم - خدانگهدار



باسمه تعالی

سلام دخترم، نامه‌ی زیبایت را خواندم. از اینکه از کتاب‌های من خوشش آمده، همین‌طور از اینکه نظرت را درباره‌ی آن‌ها برای من نوشته‌ای خوشحال و متشکرم.

امیدوارم روزی فرصتی پیش بیاید که بتوانم تو و دوستانت را در روستایتان ملاقات کنم. برای همگی‌تان سلامت و سعادت آرزو می‌کنم.

محمد رضا سرشار



باشگاه کتابخوانی شهر خورشید، دزفول، استان خوزستان

به نام خدا

با عرض سلام خدمت درخت‌های عزیز و محترم. به قشر خاصی از درختان اشاره نمی‌کنم تا خدای نکرده تبعیض نژادی پیش نیاید بالاخره بعضی از درختان سبز پر رنگ و درختان سبز پررنگ و برخی هم سبز کم‌رنگ هستند. رنگ هم مانند خیلی چیزهای دیگر دست خداست. من می‌خواهم برای فریدون عموزاده خلیلی یک نامه بنویسم. البته بعد از اینکه سری به اداره‌ی پست زدم تا نامه‌ام را برای ایشان ببرند و گفتند وقت‌مان پر است و فعلاً تا سر برج دیگر هیچ نامه‌ای را پست نمی‌کنیم به فکر شما افتادم. هرچه نباشد شما درخت هستید و از شما کاغذ می‌سازند و من می‌خواستم با اجازه‌ی شما نامه‌ام را بر روی یکی از این هزاران برگه‌ی کاغذ بنویسم تا فعلاً که به اداره‌ی پست امیدی نیست. شما آن را برایم بفرستید.

اگر هم راحت نیستید و دوست ندارید که چیزی بر شما بنویسم می‌توانید یکی از



خب نقل جان خوب گوش کن چه می‌گویم و به حافظه ات بسپار.
فریدون عموزاده خلیلی عزیز می‌دانم زیاد درست نیست
خب کجا کام دیگرها... شد دوامین

آیه سادات آذربان

برگ‌هایی را که به حافظه‌اش اطمینان دارید به من بسپارید تا به دست باد از دزفول برود تا تهران و نامه‌ی مرا هم به دست گیرنده برساند. خوب است، می‌دانستم با حالت دوم راحت‌تر هستید. بله؟؟؟؟ برگ نخل؟؟؟؟!!! جسارت نشود ولی فکر نمی‌کنم نخل چندان حافظه قوی‌ای داشته باشد. بسیار خوب اگر مطمئن هستید همین خوب است. ممنون از لطف شما.

خب نخل جان خوب گوش کن چه می‌گویم و به حافظه‌ات بسپار... با سلام به فریدون عموزاده خلیلی عزیز. می‌دانم زیاد درست نیست که اول نامه چنین سوالی بپرسم ولی خب کنجکاوم دیگر! هر چه نباشد دومین حس بارز در کودکان همین کنجکاوی است. اولی هم که معلوم است عشق به بازی‌های کامپیوتری! آخر بچه‌ها دوستی از بازی‌های کامپیوتری بهتر کجای دنیا می‌خواهند پیدا کنند؟ می‌رویم سراغ سوالم. تا اینجایش هم برای این آنقدر به موضوعات مختلف شاخ و برگ دادم که برای پرسیدن سوالم مردد بودم. خب راستش می‌خواهم بدانم (عموزاده خلیلی) یعنی چه؟ اووووووووف! بالاخره گفتم. خیلی استرس داشتم که به شما برنخورد. انگار نگرانی‌ام بی‌مورد نبوده حتی این برگ نخل بی‌زبان هم دارد چپ‌چپ نگاهم می‌کند! می‌دانید آخر آدم از یک نویسنده‌ی قهار انتظار چنین فامیلی را ندارد که کتاب کوچک داستان‌نویسی یا زرد و مشکی را نوشته است. من یاد گرفته‌ام

(یعنی یادم داده‌اند) که در گذشته هر کس شغلی داشته مثلاً یکی بزازی یکی نجاری یا طبابت یا اصلاً هر کس اهل جایی بوده و از روی این دو ویژگی در آینده نسل او اسم فامیلی پیدا کرده است مثلاً خانم طبیب یا آقای گرجی‌زاده که به خاطر شغل طبابت یا اصل و نسب



گرجستانی چنین نام‌هایی را دارا هستند. اما عموزاده خلیلی نه به کتاب ربط دارد نه به نوشته و نه اصولاً به کلمه البته جز اینکه خودش هم از کلمه تشکیل شده است. فکر کنم زیادی به این موضوع پرداختم بهتر است بحث را عوض کنیم. من همیشه هر وقت کسی بحث را عمداً عوض می‌کند متوجه می‌شوم، چون بعدش یا درباره‌ی آب و هوا بحث می‌کند یا سیاست یا از فک و فامیل بیچاره‌ی ما غیبت می‌کند! ولی من می‌خواهم یک جوری بحث را عوض کنم که خودم هم از موضوع بحث جدید لذت ببرم. این روزها یک برنامه تلویزیونی را در چند شب آخر هفته می‌بینم که توسط مجری از میهمانان آن برنامه سوالاتی می‌شود. من یکی از این سوالات را خیلی دوست دارم. اینکه اگر شما بخواهید خود را به یک شیء یا چیز تشبیه کنید آن چیز چیست؟ من نمی‌خواهم خودم را به چیزی تشبیه کنم بلکه به دنبال یک سوژه‌ی مناسب می‌گشتم تا شما را به آن تشبیه کنم. لطفاً صبر کنید کمی فکر کنم...

فهمیدم! فکر می‌کنم درخت مناسب باشد. چطور است؟ راضی هستید؟ می‌دانید چرا گفتم درخت؟ و می‌دانید چرا فریدون عموزاده خلیلی با این قدرت نگارش به درخت تشبیه شده است؟ چون که درخت یک تنه دارد که از آن تنه کاغذ درست می‌کنند. بعضی‌ها این کاغذ را بعد از کشیدن سه چهار نقطه که به نظرشان نقاشی هنوز نکشیده‌شان را زشت می‌کند کاغذ بیچاره را با یک ضربه‌ی عالی شوت می‌کنند توی سطل آشغال. بعضی‌ها هم آن کاغذ را می‌گیرند و در آن می‌نویسند چه نامه و چه کتاب البته بگذریم از اینکه بعضی از نوشته‌های شما بر روی کاغذ کاهی است مثل چلچراغ ولی باطن نوشته خودش آنقدر درک می‌خواهد که آدم نمی‌فهمد کاغذش از کاه است یا از ژله! خلاصه استفاده‌های متفاوتی می‌توان از آن کرد در ضمن

چون که درخت شاخه دارد و شاخه‌ها هم میوه دارند. یعنی آن میوه‌هایی که ما می‌خوریم از شاخه‌هایی هستند که خود آن شاخه‌ها از درخت سرشاخه می‌گیرند. حالا لابد می‌پرسید وجه اشتراکش با شما چیست؟ شما هم مثل درخت که از آن کاغذ می‌سازند و کاغذ تولید می‌کند کتاب تولید می‌کنید. بعضی‌ها این کتاب‌ها را می‌خرند و می‌خوانند و لذتش را می‌برند از جمله خودم و بعضی‌ها هم که در درجات بالای فرهیختگی به سر می‌برند هم کتاب‌های بنفش رنگ می‌خرند که با آن در کنار صدها کتاب صورتی‌شان هارمونی ایجاد شود! والی‌ماشالله لای هیچ کدام از این کتاب‌ها را هم اگر شده یک سانت باز نکرده‌اند. می‌رسیم به شاخه شاخه‌های شما که همان شاگردانتان هستند مانند امیر علی نبویان که یکی از میوه‌هایش قصه‌های امیرعلی است یا مثل منصور ضابطیان که جدیداً دیگر میوه‌هایش از صدا و سیما پخش نمی‌شود! و یا امیرمهدی ژوله (که ناگفته نماند که من با فامیلی ایشان هم مانند شما کمی مشکل دارم!) همه‌ی این‌ها و یک عالمه دیگر از این نویسندگان قهار حکم شاخه‌های شما را دارند و میوه‌هایشان هم که بسیار دیدنی، شنیدنی و مهم‌تر از همه خواندنی است. امیدوارم که این برگ نخل نوک تیز که تا الان حدود یازده بار نزدیک بود در چشم و چالم بروند و خدا را شکر از بیخ گوشم گذشت بتواند تمام این اطلاعات را به قول معروف سیو کند! امیدوارم تنه‌ی درختان محکم، شاخه‌های درختان پاینده و میوه‌هایتان روز به روز شیرین‌تر شوند.

دنیا به کامتان باشد و خدا نگهدار
پایان





به نام خدا

دختر خوبم آیه سادات خانم عزیز

سلام. خیلی خوشحالم از نامه‌ات و از آشنایی با تو و کلمات روانی که از انگشت‌های هنرمندانه‌ی تو سرریز کرده است. اگرچه من گمان نمی‌کنم کلمه‌ها از سر انگشت آدم‌ها جاری می‌شوند، من همیشه فکر کرده‌ام کلمه‌ها از سینه‌ی آدم فوران می‌کنند، یا قلب آدم. یا حتی از چشم‌هایش و مغزش و همراه خون در رگ‌هایش جاری می‌شوند و با جانش درمی‌آمیزند و در نهایت از سر انگشت‌هایش به روی کاغذ تراوش می‌کنند... پس اگر راست باشد این فکرها و خیال‌های من، باید چه خوش‌بخت باشم من، که این مهربان‌ترین، شوخ‌ترین، و شیرین‌ترین کلمه‌ها از قلب دختر خوبی مثل تو سرچشمه گرفته‌اند و به دست من رسیده‌اند. اما درباره‌ی اسم من که تو را کمی گرفتار کرده (!) باید بگویم اگرچه اسم هم به نوعی به مکان اشاره دارد و نسبت، ولی اهمیت چندانی ندارد. دخترم اسم‌ها چندان مهم نیستند این رسم‌ها هستند که مهم‌ترند. اگر اسمی که معنی دوست داشتن دارد یا مهربانی، به پیشانی کسی نشسته باشد که نه دوستدار کسی است و نه مهربان، چه فایده‌ای دارد؟ این رسم‌ها است که مهم است. اگر آن‌طور که تو تخیل کرده‌ای من درختی باشم، حتی گیریم درخت نحیف و بی‌برگ و باری، باز جای خوش حالی است و امیدوارم من بتوانم همیشه همان درختی بمانم که هنوز ریشه در خاک دارد و اندکی سایه دارد و اندکی شاخ و برگ و اندکی سبزی و خرمی و آیه سادات عزیز می‌برایش نامه می‌نویسد...

زنده باشی

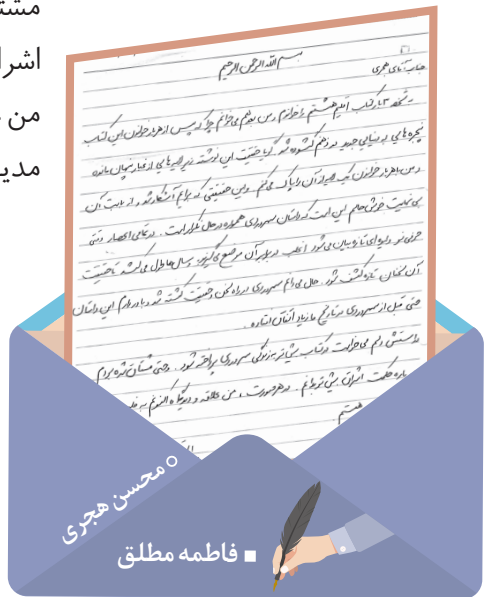
فریدون عموزاده خلیلی

باشگاه کتابخوانی واژه، ساری، استان مازندران

جناب آقای هجری

به شخصه ۳ بار کتاب اقلیم هشتم را خواندم و من بعد هم می‌خوانم چرا که پس از هزار بار خواندن این کتاب پنجره‌هایی به دنیایی جدید در ذهنم گشوده شد. گویا حقیقت این نوشته زیر لایه‌هایی از غبار پنهان مانده و من با هر بار خواندن یک لایه از آن را پاک می‌کنم. و حقیقتی که برایم آشکار شد و از بابت آن بی‌نهایت خوش‌حالم این است که داستان سهروردی همواره در حال تکرار است. در تمامی اعصار وقتی حرفی نو و ایده‌ای تازه بیان می‌شود اغلب در برابر آن موضع می‌گیرند و سال‌ها طول می‌کشد تا حقیقت آن سخنان تازه کشف شود. حال می‌دانم سهروردی در راه سخن و حقیقت کشته شد و باور دارم این داستان حتی قبل از سهروردی در تاریخ ما زیاد اتفاق افتاده است و راستش دلم می‌خواست در کتاب بیشتر به زندگی سهروردی پرداخته شود و حتی مشتاق شده بودم درباره‌ی حکمت اشراق بیشتر بدانم. در هر صورت، من علاقه و دیدگاه اکنونم به فلسفه را مدیون شما و این کتاب هستم.

ارادتمند - فاطمه مطلق



محسن هجری

فاطمه مطلق





به نام خدای مهربان
سرکار خانم فاطمه مطلق
با سلام و احترام

شاید خبر داشته باشید که بعد از انتشار رمان اقلیم هشتم، برای این کتاب اتفاق‌های خوبی رقم خورده است. در جشنواره‌ی یاد یار مهربان پرفروش‌ترین رمان ایرانی شد. به عنوان یکی از کتاب‌های برگزیده‌ی شورای کتاب کودک مورد تقدیر قرار گرفت. هم‌چنین یکی از نامزدهای دریافت جایزه کتاب سال شد. یا این که در مورد آن مطالب و مقاله‌هایی نوشته شد و در نشست‌های حضوری مورد نقد و بررسی قرار گرفت. اما در میان این همه اتفاق‌های خوب، نامه‌ای که از شما به دستم رسید رنگ و بوی دیگری داشت. نامه‌ای که در آن سخن از علاقه به فلسفه رفته بود، فلسفه‌ای که با تلاش برای کشف حقیقت گره خورده و علاقه‌مندانش کسانی از جنس سهروردی هستند.

شاید اگر به نقد و بررسی اندیشه‌ی سهروردی بنشینیم، کاستی‌ها و ایرادهای زیادی در آرا و باورهای او پیدا کنیم. اما به باور من این کاستی‌های احتمالی چیزی از ارزش‌های سهروردی کم نمی‌کند. چرا که به واقع آن چیزی که سهروردی را برای من به عنوان یک فیلسوف ارزشمند جلوه می‌دهد، تلاش و شهامت او برای کشف حقیقت است. حقیقتی که البته آسان به چنگ نمی‌آید و مدعیان کشف آن هم در طول تاریخ کم

نبوده‌اند.

هم‌چنان که شما هم گفتید، او از نوآوری باکی نداشت و از همان دوران نوجوانی هیچ گاه مرعوب نام‌های بزرگ نشد و به خود اجازه داد که به سبک و سیاق خودش به رازهای آفرینش بیندیشد. همین ویژگی‌ها بود که از سال‌ها پیش برای من دغدغه آفرین شد تا آن جا که سرانجام به نوشتن رمان اقلیم هشتم انجامید. رمانی که به واقع حاصل زندگی من با سهروردی بود.

در نامه نوشته بودید که تمایل داشتید بیشتر به زندگی سهروردی می‌پرداختم و این که مشتاق شناخت بیشتر از حکمت اشراق هستید. من به شما حق می‌دهم که رمان اقلیم هشتم را برای شناخت دقیق سهروردی و اندیشه‌های او کافی نبینید. زیرا هدف من هم از نوشتن این رمان، تالیف زندگی‌نامه‌ی سهروردی نبود. پیش از من نویسندگان مختلفی به زندگی و اندیشه‌های سهروردی پرداخته بودند که هر کدام ارزش خاص خود را دارا هستند. اما آن چیزی که برای من اهمیت داشت، زیستن در کنار سهروردی و درک شخصیت خود او بود، بی‌آن که بخواهم تصویر یک قهرمان یا اسطوره را از او بسازم. به همین خاطر تلاش کردم تا او را

از قرن‌ها پیش به عصر حاضر بیاورم و برای مخاطب امروز قابل فهم کنم؛ تا به قول شما دریابیم که داستان سهروردی همواره در حال تکرار است.

بالاخر گفتیم که این رمان حاصل زندگی من با سهروردی بود. به این معنا که با سفر به سال‌های دور در کنار سهروردی به فضاهایی سرک کشیدم که در حالت



عادی امکان‌پذیر نبوده و نیست. از خانه‌ی او در سهرورد زنجان گرفته تا مدرسه‌ی مراغه و سرانجام شهر پررمز و راز حلب در سوریه که آخرین سال‌های زندگی سهروردی در آن جا رقم خورد و در تمام این لحظه‌ها تلاش می‌کردم که حس و حال این فیلسوف ایرانی را درک کنم و به روی کاغذ بیاورم. کاری که ابتدا بسیار مشکل بود، اما در ادامه به تدریج توانستم به زندگی پر از معمای شهاب الدین وارد شوم. گویا سهروردی هم نیاز داشت مرا بیشتر بشناسد تا بتواند رازهای زندگی‌اش را با من در میان بگذارد. در این راه شناخت زمانه‌ای که سهروردی در آن زیسته بود، برای من کلید فهم بسیاری از گفته‌های او شد. کالبد شکافی دوران جنگ‌های صلیبی که قلم و اندیشه‌ورزی جایش را به شمشیر و زورورزی داده بود، به من کمک کرد تا بفهمم چرا سهروردی در جست‌وجوی اقلیم هشتم است؟ در حالی که در طول قرن‌ها و هزاره‌ها تنها از هفت اقلیم نام برده شده بود. در واقع این فیلسوف شجاع از هفت اقلیم ناامید و مایوس شده بود و به دنبال آرمان‌شهری بود که فقط عشق و انسانیت بر آن حاکم باشد و در معرض تابش نور الهی؛ نکته‌ی حائز اهمیت این است که عبارت «اقلیم هشتم» برساخته‌ی خود سهروردی است و من نام رمان را از خود او وام گرفتم.

سخن کوتاه می‌کنم و در پایان از این که رمان اقلیم هشتم در تشویق شما به خردورزی فلسفی موثر واقع شده، بسیار شادانم و امیدوارم شرایطی فراهم شود تا روزی روزگاری با دوستداران فلسفه در شهر شما گرد هم آییم و به نقد و بررسی رمان اقلیم هشتم بپردازیم. موفقیت روز افزون شما را از خدای مهربان خواهانم و آرزوی تندرستی و شادمانی شما را دارم.

محسن هجری

باشگاه کتابخوانی آزادگان، ساری، استان مازندران

من زهرا کاظمی هستم و به تازگی رمانی از شما به نام اولین روز تابستان خوانده‌ام. چیزی که در داستانتان برایم خیلی جذاب بود بیان ساده، گرم و صمیمی‌تان بود. من تا به حال چنین داستان و رمانی نخوانده بودم که به زبان محاوره‌ای باشد، مگر کتاب قصه‌های کودکان. سادگی نوشته‌تان تاثیر گذاری‌اش را بالا برده و من به عنوان یک خواننده خیلی راحت توانستم با آن ارتباط برقرار کنم. به نظرم خیلی عالی توانسته‌اید درس‌های بزرگ و مهم زندگی را در قالب داستان بیان کنید. درس‌هایی که در زندگی هر کس، هر آدمی و هر انسانی می‌تواند زندگی‌اش را نجات دهد. درس‌هایی که من از رمان شما گرفتم این بود که سعی کنم همیشه واقعیت را به پدر و مادرم بگویم. اگر فکر می‌کنم کاری را نباید انجام دهم، خب انجامش ندهم تا بعد از کارم پشیمان نشوم. حتماً به حرف پدر و مادرم گوش کنم چون آن‌ها چیزهایی را



می‌دانند که من نمی‌دانم. سعی کنم در انتخاب دوست دقت کنم، تا دوستم ناباب و بد از آب درنیاید و مرا به راه کج منحرف نکند. سعی کنم همیشه نیازها، آرزوها و حرف دل‌م را به کسی بگویم که مطمئن باشد، و مطمئن‌ترین افراد دنیا پدر و مادر هستند.

بعد از خواندن رمان شما این شعر مدام در ذهنم تکرار شد:

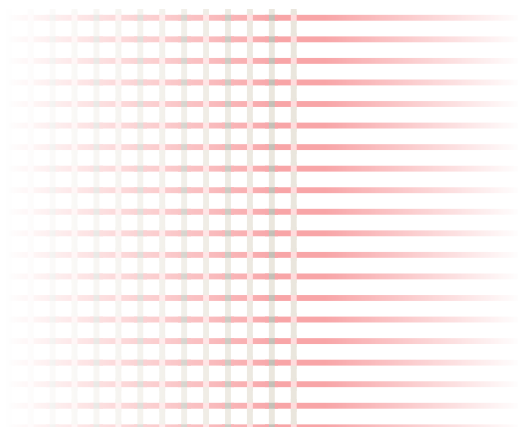
زبان سرخ

سر سبز را می‌دهد بر باد ...

کامیار با زبانش مرتکب یک اشتباه خیلی بزرگ شد، که شاید تا عمر دارد نتواند آن را فراموش کند و آبرویش پیش دوست و مادرش حسابی رفت.

جناب گلشیری، از نظر من داستان شما یک اشکال کوچکی داشت و آن این بود که رمانتان را فصل بندی کرده بودید. به نظرم این کار لازم نبود. داستان قوی شما بدون فصل بندی هم می‌توانست درس‌های زیادی را به ما بدهد. به شما بابت نوشتن چنین داستان زیبایی خسته نباشید می‌گویم و برای شما آرزوی موفقیت دارم.

باتشکر





دوست عزیزم، زهرا خانم کاظمی، خیلی خوشحالم از اینکه داستان اولین روز تابستان را دوست داشته‌اید. نویسنده معمولاً از دغدغه‌های زندگی خودش می‌نویسد، از چیزی که بر او گذشته و اتفاقاتی که از سر گذرانده. بگذریم از اینکه باید بخش اعظم آن تخیل باشد و نوشته، با جذابیت داستانی همراه باشد، اما من هرگز در پی دادن پیام و یا نصیحتی برای خواننده در نوشته‌هایم نبوده‌ام. با این حال با خواندن نوشته‌ی شما و همین‌طور بعضی از خوانندگان دیگر این داستان که هم‌نظر با شما هستند، فکر می‌کنم کاملاً درست می‌گویید. شاید شهامت «نه گفتن» بتواند زندگی انسانی را به‌تمامی تغییر دهد و این چیزی است که برای شخصیت اصلی داستان اتفاق می‌افتد. اما سؤالی که شخصاً برای من مطرح می‌شود این است که اگر شخصیت اصلی این داستان، جواب منفی به خواسته‌ی دوستش می‌داد، آیا داستانی شکل می‌گرفت؟ آیا در واقعیت می‌توان به خیلی از درخواست‌ها جواب منفی

داد؟ به‌گمانم انسان امروز پیچیدگی‌های بسیار دارد و همین سبب به‌وجود آمدن داستان‌های بسیار است. با همه‌ی اینها خیلی خوشحالم از اینکه داستانتان توانسته اوقات خوشی را برای شما رقم بزند.

با احترام

سیامک گلشیری



باشگاه کتابخوانی پویش پندار، پاکدشت، استان تهران

با عرض سلام خدمت جناب آقای داوود امیریان
امیدوارم حالتان خوب باشد. من همیشه در مورد جنگ و جبهه تصور خاصی داشتم و هیچ وقت دلم نمی‌خواست که داستان جنگی بخوانم و یا فیلم جنگی ببخوانم و یا فیلم‌های جنگی بینم چون حوصله‌ی جنگ و جبهه را نداشتم. اما با خواندن کتاب شما و داستان‌های جذاب و خنده‌دارش خیلی جذب داستان شدم و خوشم آمد به خصوص از داستان سوت بلبلی که یک سرباز ساده فرمانده را مجبور به سوت زدن می‌کند یا داستان جناب سرهنگ که خیلی جالب و خواندنی بودند. من کتابم را به دوستانم هم توصیه می‌کردم که بخوانند و استفاده کنند، اتفاقاً دوست من هم خیلی خوشش آمده بود. از این تعجب کردم که نوجوانان که حق به جنگ رفتن هم نداشتند با دست بردن به شناسنامه و یا کشیدن سبیل به جنگ می‌رفتند. شاید این کارشان باعث کتک خوردن و سرزنش شدن می‌شده است ولی باز هم به خاطر عشق به وطن و دفاع از میهن این اتفاقات را به جان می‌خریدند و به جنگ می‌رفتند. در کل با این که جنگ بوده است روحیه‌ی شاد خود را از دست نداده‌اند و کارهای شاد



و مفرح انجام می‌دادند. ولی با اینکه حسایی به داستان‌های این کتاب خندیدم، رزمنده‌ها شرایط سختی داشته‌اند، در آب و هوای مختلف، حتی گرسنگی و شاید هم بدون سلاح می‌جنگیدند که این طور جنگیدن بسیار دشوار است. برای خودشان هم سخت بوده که بپذیرند ممکن است جان سالم به خانه برنگردند یا شاید هم اسیر شوند ولی اگر من هم در آن زمان بودم حتماً به جنگ می‌رفتم و باز هم به خاطر کتاب خویبتان تشکر می‌کنم. نیلوفر ونائی، دبستان مهر ولایت



سلام دختر خوب و فرزانه‌ام

سپاسگزارم کتابم را خوانده و نظر ارزشمندت را برایم نوشتی.

در زمان جنگ خیلی از پدران و برادران ما برای دفاع از میهن به نبرد با دشمن بعثی رفته و جانفشانی کردند. بزرگترین شاخصه‌ی رزمندگان مادوست داشتن زندگی و طراوتشان بود. خنده و شادی بزرگ‌ترین سلاح آنان بود، روح زندگی و با همین سلاح دشمن را

ناکام کردند. آرزوی منم دیگر جنگ پایه وطن عزیزمان نگذارد تا امثال شما عزیزان مجبور به جانفشانی نشوید. جنگ یک پدیده‌ی وحشتناک است و باعث جدایی و هجران‌ها می‌شود. برایت آرزوی سلامتی و موفقیت می‌کنم.

در تمام زندگی‌ت شاد و سربلند باشی

داوود امیریان



باشگاه کتابخوانی واژه، ساری، استان مازندران

سلام مینو جان کریم زاده!

چه مفتخر بارانم از این که پیش از بستن چمدانت را، پیش از بستن چمدانم برای عبور از دنیای آدم‌های بی معرفت امروز خواندم. به قول مادر بزرگ: «به این می‌گویند قسمت دختر جان!» ولی من می‌گویم: «معجزه!» از همان‌هایی که بوی لبخند مادرم را می‌دهد، زندگی‌ات را ناگهانی دستخوش تغییر می‌کند و از تو دنیایی فارغ از باور و روحیات گذشته می‌سازد... با خود گفتم مگر یک کتاب چه قدر می‌تواند من نوجوان را به گرمای خویش وابسته و ذره ذره وجودم را درگیر کند؟ قصه نیافتم برایت نویسنده جان، ختم کلام لحظه‌ای تمام احساسم را عریان دیدم و لباسی نو برایش در ذهن دوختم. گاه در بعضی از سطرها وجودم طلب می‌کرد که خود را غرق دریای داستان کنم، اما تنها به ساحل می‌رسیدم! انگار برای درک دردهای دریا، من با این که بچه‌ی دریا بودم دلی دریا نداشتم! به قول فراز قصه: برای فهمیدن دریا، تنها باید دریا باشی...



گلی چه بیچاره دختر کی بود که بعد از ساختن اسوهی پاک‌ها و نماد اقتدار از پدر، ناگهان تمام باورهایش فرو ریخت! انگاری از برجی صد طبقه ناگهان تو را هل داده باشند و به طبقه‌ی اول سقوط کنی و تنها فریاد بزنی: من این سقوط را نمی‌خواهم! انگار همه کر شده‌اند و فقط تو را می‌نگرند بی آن که احساسی در تپله‌هایشان ببینی. مگر یک دختر شانزده ساله چقدر توان دارد که دنیای گلی برایش آن‌گونه تاریک و تار شد و دریا در اوج شلوغی چشم‌هایش تنها، تنهایی را رصد می‌کرد و لا غیر... راستش را بخواهی به او حق می‌دادم که حتی چشم‌های مادرش را باور نکند. گلی را می‌گویم، چطور می‌شود دختر باشی و تمام باورهایت پدر نباشد. بی‌پرده بگویم کاش آخر داستان باز نمی‌ماند! کمی مجهول نبود. آخر من داستان‌ها را در دنیای کوچکم تلخ تمام می‌کنم و دلم نمی‌آید که گلی در یک روز همه چیزش، تمام باورهایش غرق پوچی شده باشد. آدم است دیگر، می‌شکند، قبل از این که ترک بردارد!

عزیز جان کمی مرا از نگاه به زندگی تنها از دریچه‌ی خودم دور ساختی زیرا بوی انسانیت آدم‌ها را بعد از مدت‌ها با تمام وجود استشمام کردم. هنوز هم می‌شود پس مانده‌ی رایحه‌ی انسان‌هایی که فارغ از جنسیت و نگاه به کمکت می‌شتابند را حس کرد، آدم‌هایی که وقتی خودت را غریق باتلاق می‌بینی و ناگهان دستانت را گرفتار شاخه درخت می‌کنی برای نقش شاخه‌های درخت را بازی می‌کنند.

و در انتها آرزویم این که فرصت باشد تا باز از شما بخواهم و برای تمام دریاها خاله میترايي باشد که وقتی آشوبی آتش‌وار روانه‌ی جانت می‌شود خاموشت کند و برای تمام گلی‌ها روزی دریایی باشد که در قطعه‌ی کور زندگی‌ات پیدا شود.

دوستدار شما

خدیجه محمودی مهر

پیوست: چه شیرین بود عمق کلام





خدیدجه جان محمودی مهر، دوست ندیده‌ی عزیزم از خواندن سطر سطر نامه‌ات لذت بردم... بی‌تعارف بگویم نامه‌ات را با تپش قلب خواندم... دوست دریایی من، چه قدر خوشحالم که داستانتانم توانسته روی تو تاثیر خوبی بگذارد... اصلاً تمام تلاش من برای همین است... تمام امید من موقع نوشتن هر داستانی همین است... همین که بتوانم گوشه‌ای از قلب نوجوانان را تسخیر کنم... خستگی از تنم درمی‌رود وقتی می‌فهمم کتابم توانسته، قلب دختر نوجوانی اهل دریا، دختری به اسم خدیدجه محمودی مهر را درگیر آدم‌ها و ماجراهای خودش کند... خدیدجه جانم از باز بودن پایان داستان دلگیر نباش... بگذار هر کس پایان خودش را برایش بنویسد... سبب زندگی کلی می‌چرخد تا به زمین برسد... هر چیزی می‌تواند مسیر سبب را تغییر بدهد... اما کاش برخلاف عادتت، تلخ تمامش نکنی... من همیشه معتقدم آدم‌های خوب بیشتر از آدم‌های بدند، خیلی بیشتر... اما بدی، پرسروصداست و اغلب ویرانگر... خوبی اما، بی‌سروصدا در حال ساختن است... تو خوب تمامش کن خدیدجه جان... فکر کن پدر گلی می‌فهمد کسی که دارد از دست می‌دهد، کسی که دارد تنها می‌شود، در حقیقت خود اوست... زیر پای کسی اگر خالی می‌شود، اول از همه زیر پای خود اوست...

دوست عزیزم، تو شوق نوشتن را در من صدچندان کردی... ممنونم... دورادور، دست عزیزت را به مهر می‌فشارم... و به خودم می‌بالم که دوستی چنین مهربان و فهیم، چنین نکته بین و باهوش پیدا کرده‌ام. امیدوارم همیشه‌ی همیشه موفق، سالم و شاد باشی... دوستت دارم خدیدجه جانم... خیلی خیلی زیاد

باشگاه کتابخوانی گروه شهید عدانی، روستای فولاد لوقویی، استان اردبیل

نامه‌ای می‌خواهم بنویسم به نویسنده‌ی محبوب و دوست‌داشتنی خود جناب آقای محمود برآبادی که چندین کتاب او را خوانده‌ام: کتاب بازی خطرناک، امیر خرگوش، دو قصه، یادهای کودکی.

پدرم به ماموریت دو روزه به شهرستان خودمان بیله سوار رفته بود. بعد از ظهر بود که پدرم برگشت از ماموریت و دستش یک کتاب بود چون من کتاب خواندن را دوست دارم گفتم اون چیه دستت گفت یک کتاب که برابم هدیه داده‌اند. گرفتم و دیدم که رمان است و شروع به خواندن کردم. چند ساعت گذشت گفتم که بابا این کتاب را کی به تو هدیه داده؟ بابام گفت که خود نویسنده‌ی کتاب. گفتم مگر بابا تو با نویسنده‌ی کتاب دوست هستی؟ بابام گفت آره پسرم دو روز است که با محمود برآبادی بودم و رفته بودیم روستایمان و آنجا کلاس داشتند و این کتاب را به من هدیه داده که بایرم به تو رفته تو فکر کنم که خیلی نمرده، بابام گفت که چرا؟ تو که می‌دانستی با محمود برآبادی

می‌ری روستا چرا منو نبردی بابا تا با آقای محمود برآبادی دوست بشوم و با آن یک عکس یادگاری بگیرم. بعد

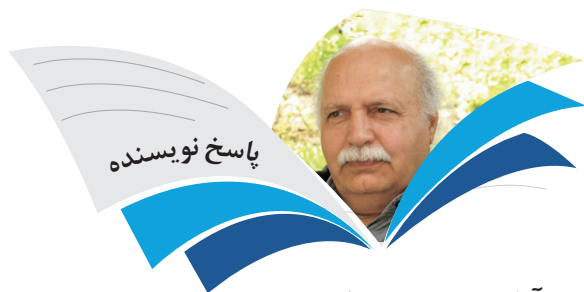


گفتم چرا موقع دادن کتاب نخواستی که در صفحه‌ی اول کتاب یک چیزی بنویسه و یا اینکه بنویسه که این کتاب را هدیه دادم و امضا کنه من الان به دوستانم چه بگویم؟ اگر بگویم این کتاب را نویسنده به من هدیه داده می‌گن که از کجا بدانیم و باز هم افتخار می‌کنم که یک نویسنده‌ب کتاب برایم کتاب هدیه داده. بابام گفت که به آقای دکتر زنگ می‌زنم و می‌گم که پسر من ناراحت شده از اینکه شما را ندیده، انشالله در برنامه‌ی آینده اگر خدا بخواهد باز می‌آید به شهرمان.

یک هفته گذشت رفتیم به روستا چون من هر ماه به روستای خودمان می‌روم و در باشگاه کتابخوانی روستایم عضو شدم و در آنجا به بچه‌های روستا گفتم که خوش به حالتان که نویسنده‌ی کتاب بازی خطرناک و امیر خرگوش را از نزدیک دیده‌اید. بچه‌ها شوک زده شدند گفتند که نه ما ندیدیم یکی از بچه‌ها گفت که هفته‌ی گذشته یک آقای به این نشان با یک خانم از کتابخانه‌ی روستایمان بازدید کردند مگر آن آقا نویسنده بود؟ گفتم آره اسمش محمود برآبادی هست. بچه‌ها همه ناراحت شدند که چرا نفهمیدیم، یک عکس یادگاری می‌گرفتیم با یک امضا. جناب آقای محمود برآبادی نویسنده‌ی محبوب من و بچه‌های روستایم انشالله یک روز بشه دوباره تو را در روستای خود ببینیم و باهات حرف دلمان را بزنیم. می‌خواهم برایت بنویسم که چرا در کتاب امیر خرگوش در اول صفحه‌ی کتاب را به هیچ کس تقدیم نکردی یا اینکه چرا بدون مقدمه هست کتابت. از تو می‌خواهم که برایم یک کتاب با امضای خودت بفرستی تا در کتابخانه‌ی خودم داشته باشم و افتخار کنم. از تو می‌خواهم که یک کاری بکنی دیگر نویسندگان کشورمان برای روستاها کتاب ارسال کنند. بخدا بچه‌های روستا پول خرید کتاب را ندارند بچه‌ها منتظر ارسال کتاب‌های بیشتر هستند انشالله بزودی تو را از نزدیک ببینم تو را به خدا می‌سپارم و از زحماتی که برای کودکان می‌کشی تشکر می‌کنیم.

به امید دیدار در روستایمان

محمد مهدی اسدی



دوست عزیزم، آقای محمد مهدی اسدی

خوشحالم که پسر کتاب خوانی هستی و از خواندن کتاب های من لذت بردی. امیدوارم بتوانم در آینده هم کتاب هایی بنویسم که خوانندگان را راضی کند و امیدوارم شما هم خواندن کتاب را ادامه دهید و حتی وقتی بزرگ شدید کتاب خواندن را کنار نگذارید و مثل آدم بزرگ های امروز نباشید که اصلاً کتاب نمی-خوانند و مطالعه شان فقط خواندن پیام های تلگرامی در موبایل است.

من از اینکه در روستای فولاد لوقویی کتاب خانه بزرگی هست که هفت هزار جلد کتاب دارد خیلی خوشحال شدم اما متأسفانه خانم کتابدار می گفت که بچه ها بیشتر برای بازی های کامپیوتری به کتابخانه می آیند و کتاب کم می خوانند. بچه ها باید بازی کنند، درس بخوانند، در کارهای خانه کمک کنند اما کتاب هم باید بخوانند. خواندن کتاب- مخصوصاً کتاب خوب- اطلاعات آدم را زیاد می کند، فکرش را باز می کند و روحیه اش را شاد می کند. من چندتا کتاب برای شما از طریق پدرتان فرستادم.

امیدوارم از کتاب ها خوش اوقات بیاید و نظرت را خیلی صریح برایم بنویس. نظر خوانندگان به نویسنده کمک می کند که اشکالات داستان هایش را برطرف کند و داستان های بهتری بنویسد. امیدوارم در زندگی ات موفق باشی و از کتاب دوری نکنی.

با بهترین آرزوها: محمود برآبادی



باشگاه کتابخوانی لبخند خدا، بهارستان، استان تهران

با سلام و خسته نباشید خدمت آقای سیدعلی اکبر. من اولین بار با شما در پارک محله‌مان و از زبان یکی از پسرهای خلاق کلاس به اسم امین آشنا شدم و امین با صدای تو دماغی‌اش داستان آن تپه‌ی پر علف را می‌خواند. من چشم به چمن‌های پارک داشتم و با خود می‌گفتم: یعنی هیچ می‌خواهد با تمام علف‌ها حرف بزند! مطمئناً شما از این کتاب بسیار خوش‌حالشید. اما اگر بدانید که خواندن بخشی از این کتاب چه خنده‌هایی بر لب‌های من و دوستانم نکاشته است بیشتر به خودتان افتخار می‌کنید. مادرم می‌گوید: هر کس خنده را روی لب‌های انسان بیاورد خدا را خوش‌حال کرده. آقای سیدعلی اکبر من هنوز از کسانی هستم که در نوبت گرفتن کتاب شما از کتابخانه هستم و از این معطلی ناراحت نیستم. من نوشتن را دوست دارم از اینکه با شما آشنا شدم مسرورم.

امیدوارم موفق باشید.

نرگس ولی پور.





نرگس خانم عزیز

سلام

نامه‌ی قشنگت را خواندم و خیلی لذت بردم و خندیدم. چه خوب که تو و دوست‌هایت با داستان‌های من خندیده‌اید. این بهترین خبری بود که کسی می‌توانست به من بدهد و همان‌طور که گفتم من به داشتن خواننده‌ای مثل تو، افتخار می‌کنم و سرم را بالا می‌گیرم و به دوست‌هایم می‌گویم، ببینید! خواننده‌ی کتابم برایم نامه نوشته و با داستانم خندیده است. ممنون از اینکه نوشتی برایم. امیدوارم اگر دوست داری نویسنده شوی و داستان بنویسی، به آرزویت برسی و برای آدم‌ها بنویسی و لبخند را روی لبانشان بنشانی.

دوستدار تو

سیدنوید سیدعلی اکبر



باشگاه دبستان مصلحیان، بوشهر، استان بوشهر

سلام

من پرنیان احراری هستم نویسنده‌ی این نامه و همچنین خواننده‌ی کتاب شما. من از کتاب شما خیلی خوشم آمد، طوری که من را مجذوب خود کرد. تصویرهای این کتاب جالب بودند طوری که آدم دلش می‌خواست این کتاب را تا ابد برای خود نگه دارد.

من دلم برای زرافه‌ی این داستان سوخت، یعنی یک زرافه‌ی چهارپای باریک زرد با خال‌های سیاه و نارنجی. از متن داستان هم می‌شد فهمید که شما از جنگ بدتان می‌آید. من هم از جنگ بدم می‌آید. خلاصه که کتاب شما خیلی عالی بود و من منتظر کارهای جدید شما هستم.

خواننده‌ی کتاب از دفترچه‌ی خاطرات یک نویسنده‌ی زرافه نشین





سلام خانم پرنیان عزیز
 نامهات به دستم رسید و خیلی از خواندنش خوشحال شدم و لذت بردم. ممنون
 که کتابم را خواندی و برایم نامه نوشتی.
 بله، همانطور که حدس زده‌ای، من هم مثل تو از جنگ بدم می‌آید. من فکر
 می‌کنم آدم‌ها می‌توانند با صلح کنار هم زندگی کنند، اگر روی چیزهایی که فکر
 می‌کنند درست است پافشاری نکنند و هم را دوست داشته باشند و به آزادی
 یکدیگر احترام بگذارند. این‌جوری شاید هیچ زرافه‌ای و هیچ موجود زنده‌ی
 دیگری در این دنیا رنج نکشد.

دوستدار تو

سیدنوید سیدعلی‌اکبر

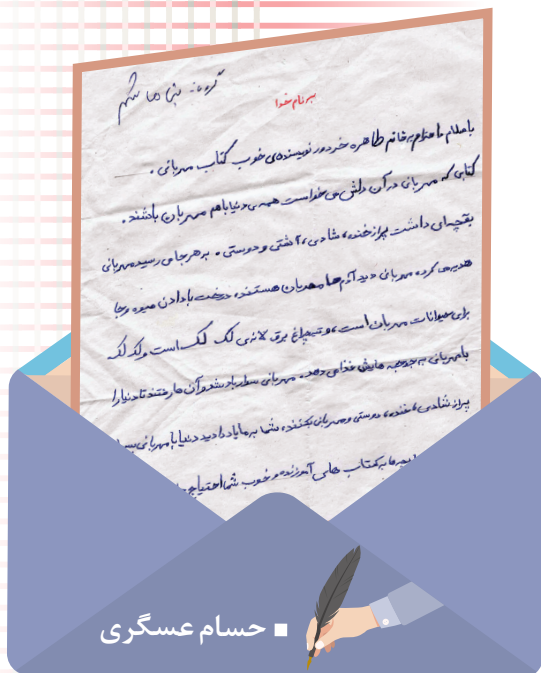


باشگاه کتابخوانی بنی هاشم، روستای زرگر، استان اردبیل

به نام خدا

با سلام و احترام به خانم طاهره خردور نویسنده‌ی خوب کتاب مهربانی. کتابی که مهربانی در آن دلش می‌خواست همه‌ی دنیا با هم مهربان باشند. بقچه‌های داشت پر از خنده، شادی، آشتی و دوستی. به هر جا می‌رسید مهربانی هدیه می‌کرد. مهربانی دید آدم‌ها مهربان هستند. درخت با دادن میوه و جا برای حیوانات مهربان است و تیر چراغ برق لانه‌ی لک‌لک است و لک‌لک با مهربانی به جوجه‌هایش غذا می‌دهد. مهربانی سوار باد شد و آن‌ها رفتند تا دنیا را پر از شادی، خنده، دوستی و مهربانی کنند. شما به ما یاد دادید دنیا با مهربانی بسیار زیباست. ما بچه‌ها به کتاب‌های آموزنده و خوب شما احتیاج داریم تا چیزهای زیادی از آن‌ها یاد بگیریم. من از شما ممنونم و از خدا می‌خواهم همیشه سلامت و موفق باشید.

خدا نگهدار





حسام عزیز و مهربانم سلام

دوست خوبم، معلومه که خودت هم خیلی مهربونی که از این کتاب مهربانی خوشت آمده. من فکر می‌کنم مهربونی خود خود تویی. چرا که دوست داری هر جا که می‌روی و هر چه که می‌شنوی خوبی و نیکی و مهربونی به همدیگه باشه. مرسی که کتاب منو خوندی و باز مرسی که از خوندنش لذت بردی و برام نامه نوشتی. خیلی خیلی خوشحالم کردی. دوست خوبم، تو با نامه نوشتنت به من انرژی دادی. همین الان الان می‌روم و بازم برات قصه می‌نویسم، درباره‌ی شادی، خنده، بازی، دوستی، آشتی و هر چیز خوب دیگر که تو دوست داری.

امیدوارم باز هم کتاب‌هایم به دستت برسد و آن را بخوانی و لذت ببری و باز دوباره برابم نامه بنویسی و نظرت رو بگویی...منتظرم!

به امید دیدار

دوستدار تو، خردور



باشگاه کتابخوانی برادر من کتاب، نیشابور، استان خراسان رضوی

با عرض سلام و خسته نباشی، یوسف سلامی هستم از نیشابور. خانم مریم سلامی از سروده‌های شما در مورد زمان جنگ تشکر می‌کنم و از شما می‌خواهم که سروده‌های بیشتری در مورد زمان جنگ بنویسید تا گروه سنی این کتاب بیشتر با زمان جنگ آشنا شوند. مفهوم شعر برای گروه سنی خوب است. وزن آهنگ این سروده‌ها زیبا است. این سروده‌ها به صورت نثر امروزی است. من در این سروده‌ها کمی که به مفهوم شعر فکر کردم فهمیدم که گوینده در آن سروده‌ای که شما نوشته‌اید یک بچه است. من در کانون فرهنگی - هنری مرکز نیشابور چهار سال است عضو این کانون بوده‌ام. کانون فرهنگی - هنری در سال ۱۳۹۶ داخل دبیرستان دخترانه‌ی عزت است. من عضو باشگاه برادر من، کتاب هستم. خانه‌ی مادر فیض آباد است و من در این چند سال عضویت از خانه‌مان با واحد به شریعتی می‌آمدم و کتاب زیادی در این مرکز خوانده‌ام و پارسال در کتابخانه به عنوان کسی که بیشترین کتاب را خوانده است برگزیده شدم و من می‌خواهم به کلاس هفتم بروم.





آقای یوسف سلامی عزیز

سلام و درود

نامه ی پر از محبت تو به دستم رسید... نمی دانی چه قدر خوشحالم کرد. راستی می دانی من هم در نیشابور به دنیا آمده ام و بزرگ شده ام؟ البته چند سالی است که در تهران زندگی می کنم اما همیشه به نیشابوری بودن خودم افتخار می کنم.

شهر من و تو شهر علم و ادب است و پیشینه ی تاریخی و فرهنگی غنی دارد. بزرگان و نام آوران بی نظیری را در خود پرورش داده و می دهد.

خوشحالم که کتابخوان هستی و لحظه های طلایی زندگیت را با کتاب سپری می کنی. عضویت در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان اتفاق بسیار خوبی است که در زندگی ات افتاده است. قدر بدان و آینده ات را بر مبنای دانش و

تجربه ای که کتابخانه و کتاب هایش به تو هدیه می دهند، پایه ریزی کن.

سلامت و موفق و شاد باشی

مریم اسلامی



باشگاه کتابخوانی ستاره جنوب، رامهرمز، استان خوزستان

با سلام به نویسنده خوب کشورمان آقای مجید راستی و تصویرگر مهربانم خانم کیانا میرزایی. من بهشت نوروزی هشتم هشت ساله از باشگاه کتابخوانی ستاره جنوب. من وقتی کتاب مجموعه داستانک‌ها را خواندم با ذوق و شوق فراوانی به نقاشی‌های آن نگاه کردم اما اولش خیلی ترسیدم چون شکل حیوانات داستان کمی ترسناک بود مخصوصاً نقاشی گاو و دیگر حیوانات آن. چون من این حیوانات را از نزدیک دیده بودم ولی این شکلی نبودند. وقتی مربی باشگاه در مورد داستان و نقاشی‌های آن توضیح داد فهمیدم که به این نقاشی‌ها انتزاعی می‌گویند و الان از خواندن این داستان‌ها و دیدن نقاشی‌های آن لذت می‌برم و من یاد گرفتم داستان انتزاعی یعنی چه و برای دوستان و بچه‌های فامیل توضیح می‌دهم و از خانم کیانا میرزایی تشکر می‌کنم به خاطر نقاشی‌های قشنگ و دوست‌داشتنی. از این داستان و همچنین از طرح روی جلد آن خیلی خوشم آمد و همینطور از نوع و خط نوشتاری داستان که بسیار خوانا و خوب بود. من از آقای راستی و خانم میرزایی به خاطر زحماتی که برای کودکان می‌کشند تشکر می‌کنم. موفق و تندرست باشید.





بهشت نوروزی عزیز، سلام

خوشحالم که کتاب می‌خوانی و کتاب خواندن را دوست داری. من هم مثل تو کتاب خواندن را از کودکی دوست داشتم. آن قدر دوست داشتم که تصمیم گرفتم نویسنده بشوم و حالا نویسنده‌ام. با کتاب خواندن، من از کودکی به سفرهای دور و نزدیک رفتم. با آدم‌ها و موجودات آشنا شدم. با زندگی‌شان آشنا شدم و با خودشان دوست شدم. من فکر می‌کنم کتاب مانند دوست برای هر کدام از ماست. دوستی که هر وقت دلمان بخواهد می‌توانیم به سراغش برویم تا حرف‌هایش را بخوانیم، از او یاد بگیریم. خوش حال بشویم و دوستش داشته باشیم. قصه‌ها جورواجورند و ما با خواندن آن‌ها می‌توانیم خوب فکر کنیم. خیال‌های تازه پیدا کنیم و دنیا را بهتر بشناسیم.

من وقتی که دانش آموز بودم، برام خودم یک کتاب‌خانه‌ی کوچک درست کرده بودم. کتاب‌خانه‌ای که قبلاً جعبه میوه بود و بعد از آن پر از میوه‌های خواندنی به نام کتاب!

بهشت عزیز، داشتن دوستانی به نام کتاب، می‌تواند هم ما را سرگرم می‌کند و هم خوش حال. این طور نیست؟

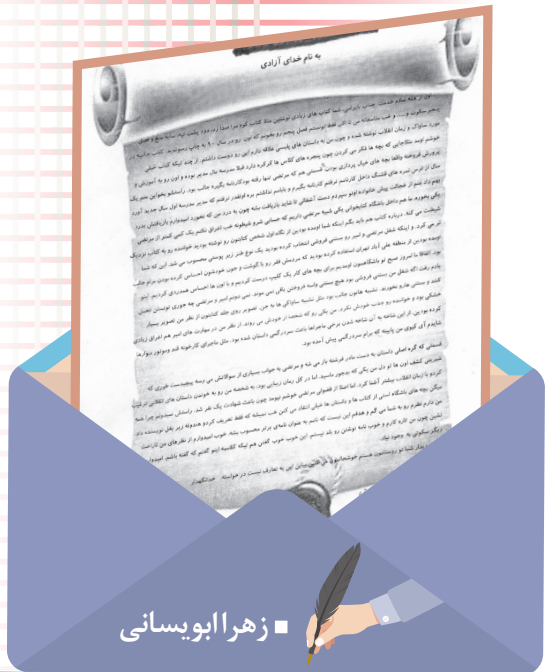
دوست تو: نویسنده



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

به نام خدای آزادی

اول از همه سلام خدمت جناب بایرامی. شما کتاب‌های زیادی نوشتین مثلا کتاب‌های کوه مرا صدا زد، دود پشت تپه، سایه ملل و فصل پنجم سکوت و... و خب متاسفانه من تا الان فقط تونستم فصل پنجم رو بخونم که اون رو در سال ۹۰ به چاپ رسوندید. کتاب جالبیه در مورد ساواک و زمان انقلاب نوشته شده و چون من به داستان‌های پلیسی علاقه دارم این رو دوست داشتم. از چند تیکه کتاب خیلی خوشم اومد. مثلا جایی که بچه‌ها فکر می‌کردن چون پنجره‌های کلاس‌ها کرکره دارد قبلا مدرسه مال مدیر بوده و اون رو به آموزش و پرورش فروخته. واقعا بچه‌های خیال پردازی بودن. قسمتی هم که مرتضی تنها رفته بود کارنامه بگیره جالب بود. راستشو بخواین منم یک سال از ترس نمره‌های



قشنگ داخل کارنامه‌م نرفتم کارنامه بگیرم و بابامم نذاشتم بره. اونقدر نرفتم که مدیر مدرسه اول سال جدید آورد بهم داد منم از خجالت پیش خانواده اونو سپردم دست آشغالی تا شاید بازیافت بشه چون به درد من که نخورد امیدوارم بازیافتش به درد یکی بخوره. ما هم داخل باشگاه کتابخوانی یکی شبیه مرتضی داریم که حسابی شر و شیطونه خب اغراق نکنم یک کمی کمتر از مرتضی شیطنت می‌کنه. درباره‌ی کتاب هم باید بگم اینکه شما اومده بودین از نگاه اول شخص کتابتون رو نوشته بودید خواننده رو به کتاب نزدیک‌تر می‌کرد و اینکه شغل مرتضی و امیر رو بستنی‌فروشی انتخاب کرده بودید یک نوع طنز زیرپوستی محسوب می‌شد. این که شما اومده بودین از منطقه علی‌آباد تهران استفاده کرده بودید که مردمش فقر رو با گوشت و جون خودشون احساس کرده بودن برام جالب بود. اتفاقاً ما امروز صبح تو باشگاهمون اومدیم برای بچه‌های کار یک کلیپ درست کردیم و با اون‌ها احساس همدردی کردیم، اینو یادم رفت اگه شغل من بستنی‌فروشی بود هیچ بستنی واسه فروختن باقی نمی‌موند. نمی‌دونم امیر و مرتضی چه جووری تونستن تحمل کنند و بستنی‌ها رو نخورند. تشبیه‌هاتون جالب بود مثل تشبیه ساواکی‌ها

به جن، تصویر روی جلد کتابتون از نظر من تصویر بسیار خشکی بود و خواننده رو جذب خودش نکرد. من یکی رو که شخصاً از خودش می‌روند. از نظر من در مهارت‌های امیر هم اغراق زیادی کرده بودید، از این شاخه به آن شاخه شدن برخی



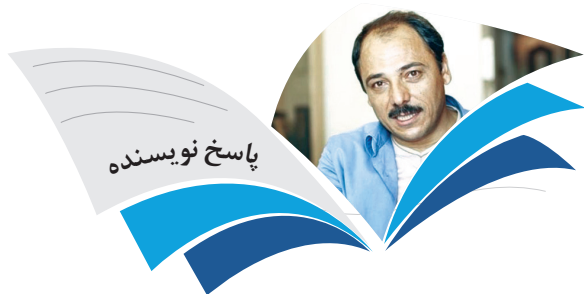
ماجرها باعث سردرگمی داستان شده بود. مثل ماجرای کارخونه قند و موتورسوارها. شایدم آی کیوی من پایینه که برام سردرگمی پیش آمده بود.

قسمتی که گره اصلی داستان به دست مادر فرشته باز می‌شه و مرتضی به جواب بسیاری از سوالاتش می‌رسه پیچیده‌ست طوری که شیرینی کشف اون‌ها تو دل من یکی که بدجور ماسید، اما در کل رمان زیبایی بود. به شخصه من رو به خوندن داستان های انقلابی ترغیب کرد و با زمان انقلاب بیشتر آشنا کرد، اما اصلاً از فضولی مرتضی خوشم نیومد چون باعث شهادت یک نفر شد. راستش نمی‌دونم چرا همه

می‌گن بچه‌های باشگاه استی از کتاب‌ها و داستان‌ها خیلی انتقاد می‌کنن. خب نمی‌شه که فقط تعریف کرد و هندونه زیر بغل نویسنده داد. من دارم نظرم رو به شما می‌گم و هدفم این نیست که نامم به عنوان نامه‌ی برتر محسوب بشه. خب امیدوارم از نظر های من ناراحت نشین چون من تازه کارم و خوب نامه نوشتن رو بلد نیستم. این خب خب گفتن هم تیکه کلامه اینو گفتم که گفته باشم. امیدوارم دیگر سکوتی به وجود نیاد.

منتظر دیدار شما تو روستامون هستم خوشحالمون می‌کنین بیان، این یه تعارف نیست درخواسته. خدانگهدار

زهرا ابویسانی از باشگاه استی



سلام زهرا خانم ابویسانی عزیز
خوشحالم که فصل پنجم، سکوت را خوانده‌ای. داستان‌هایی که من
می‌نویسم، بیشترش تو طبیعت اتفاق می‌افتد و روستا. خیلی کم پیش
می‌آید داستانی بنویسم که محل وقوع آن شهر باشد. در فصل پنجم،
سکوت از تجربیات محله‌ی جنوب شهری خودمان استفاده کرده‌ام.
مرتضی و امیر، بچه‌هایی بودند که امثال آن‌ها را من خیلی خوب
می‌شناختم و در میان دوستان من بودند. روایت فصل پنجم، سکوت
کمی سخت است و خواننده را مجبور می‌کند با حواس جمع آن را
بخواند. ممنونم از تو که نظرات را در مورد این کتاب نوشته‌ای.
برایت آرزوی موفقیت دارم. از سال گذشته روستای شما در ذهنم
نقش بسته و دوست دارم حتما فرصتی بشود و بیایم و از نزدیک
همه‌تان را ببینم.

به همه‌ی بچه‌های خوب باشگاه استی
سلام برسان.

محمد رضا بایرامی



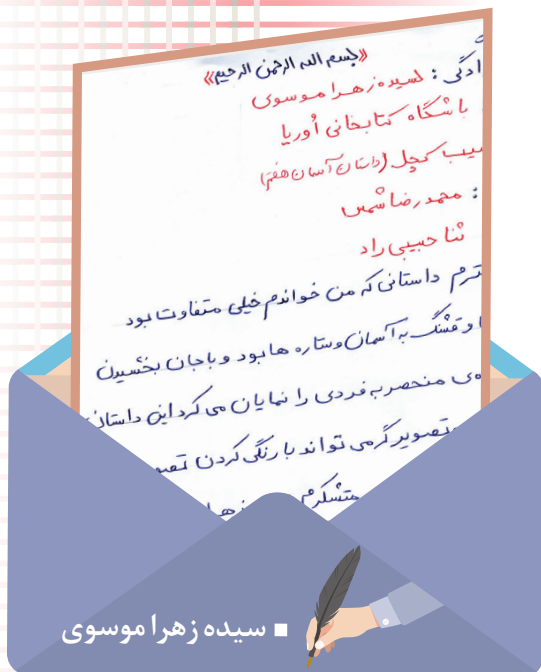
باشگاه کتابخوانی اوریا، رامهرمز، استان خوزستان

نام کتاب: سیب کچل

(نام نویسنده: محمدرضا شمس / نام تصویر گر: ثنا حبیبی راد)

نویسنده‌ی محترم داستانی که من خواندم خیلی متفاوت بود و یک نگاه زیبا به انسان و ستاره‌ها بود و با جان بخشیدن به ستاره جلوه‌ی منحصر به فردی را نمایان می‌کرد. این داستان خیلی جذاب بود و تصویر گر می‌تواند با رنگی کردن تصویرها داستان را بهتر و بهتر کند.

متشکرم





سلام به دختر گلم سیده زهرا موسوی
 از این که که کتاب مرا خواندی، خیلی ازت ممنونم و
 از این که از داستان ستاره آسمان هفتم خوشت آمد،
 خیلی خوشحالم و به خودم می‌بالم. امیدوارم بتوانم
 قصه‌های قشنگ‌تری بنویسم و شما خوانندگان خوب
 و باهوش را راضی کنم، قصه‌هایی که شما بیسندید و
 به دوستانتان پیشنهاد بدهید. شاد و سلامت باشی. به
 تمام اعضای باشگاه کتاب خوانی اوریا سلام گرم من
 را برسان.

محمد رضا شمس

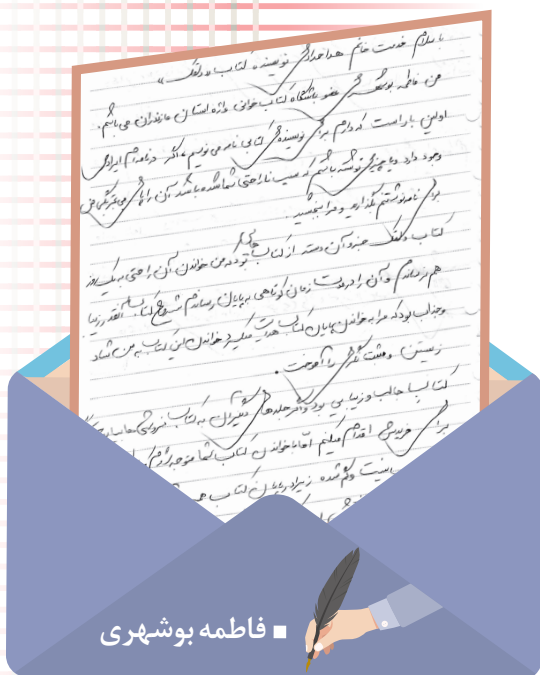


باشگاه کتاب خوانی واژه، ساری، استان مازندران

با سلام خدمت خانم هدا حدادی نویسنده کتاب دلک
من فاطمه بوشهری عضو باشگاه کتابخوانی واژه استان مازندران می باشم. اولین
بار است که دارم برای نویسنده‌ی کتابی نامه می نویسم، اگر در نامه‌ام ایرادی
وجود دارد و یا چیزی نوشته باشم که سبب ناراحتی شما شده باشد آن را پای
بی تجربگی من برای نامه نوشتنم بگذارید و مرا ببخشید.

کتاب دلک جزو آن دسته از کتاب‌هایی بود که من خواندن آن را حتی به یک
روز هم نرساندم و آن را در مدت زمان کوتاهی به پایان رساندم. شروع کتاب
آنقدر زیبا و جذاب بود که مرا به خواندن پایان کتاب هدایت می کرد. خواندن
این کتاب به من شادی زیستن و مثبت‌نگری را آموخت.

کتاب جالب و زیبایی بود و اگر جلدهای دیگر آن به کتاب‌فروشی‌ها بیاید
حتما برای خریدش اقدام
می‌کنم. اما با خواندن کتاب
شما متوجه شدم که انگار
یک صفحه از کتاب نیست و
گم شده زیرا در پایان کتاب
همه به آرزوهای خود رسیده
بودند و شاد بودند اما نقش



اصلی کتاب (نگار) در آخر کتاب ناراحت و غمگین بود کاش صفحه‌ی دیگری هم برای کتاب می‌نوشتید که نگار متوجه شده که دلکچقدر تاثیرات مثبت بر روی افکار و اخلاقش گذاشته و چقدر دچار تغییرات شده است. از اینکه وقت خود را در اختیار من گذاشته‌اید بسیار سپاسگزارم و امیدوارم مانند کتاب دلکچ همیشه شاد و مثبت‌اندیش باشید و همیشه لبخند به لب داشته باشید.



فاطمه جان سلام

خواندن یک روزه‌ی این کتاب کار سختی است! من هیچ وقت نتواستم ام یک کتاب را یک روزه بخوانم پس تو قهرمان سرعت کتابخوانی هستی! درباره‌ی صفحه‌ی گم شده، خیالت راحت باشد، نگار همه چیز را می‌داند و

متوجه همه‌ی تغییرات هست، فقط باید به او حق بدهی که دلش کمی از رفتن دلکچ گرفته باشد.

همیشه کتابخوان و خندان باشی
هدا حدادی



باشگاه کتابخوانی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، کوچصفهان، استان گیلان

سلام خانم حدادی. من یگانه ظهیری هستم. دوازده سالم است. از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کوچصفهان برای شما نامه می‌نویسم. من تازه شروع به خواندن کتاب دلقک کرده‌ام و وقتی به فصل دوم کتاب یعنی پاره‌پوره‌های دلقک رسیدم دوست داشتم تا آخر کتاب را بخوانم و مشتاقانه دوست داشتم بدانم چه اتفاقی برای نگار و دلقک می‌افتد و در حین خواندن کتاب دلقک چند سوال در ذهنم به وجود آمد که چرا نگار زود عصبانی شد و به دلقک سیلی زد. نگار چرا مثل بقیه آدم‌ها دلقک رو ول نکرد تا به زندگی خود ادامه دهد. در کل من از کتاب دلقک خیلی خوشم اومد و دوست داشتم بقیه‌ی کتاب‌های شما رو بخونم. تو کانون مربی ما در مورد شما اطلاعاتی به ما داده است و ما با کمک هم یک کتاب‌سازی انجام داده‌ایم و توی اون در مورد کتاب شما و خلاصه داستان مطالبی نیز نوشتیم. من و دوستانم از نوشته‌ی شما خوشمون اومده و از شما خواهش می‌کنیم باز هم برای ما داستان بنویسین.





یگانه جان سلام
 خیلی خوشحالم که دلفک را خوانده‌ای و به من
 نامه نوشتی.
 امیدوارم نهایتاً جواب سوال‌هایت را در پایان
 کتاب گرفته باشی.
 از مربی خوبت هم از طرف من تشکر کن.
 همیشه خندان و کتابخوان باشی.
 هدا حدادی



باشگاه کتابخوانی همسفران کتاب، قم، استان قم

سلام خانم هدی حدادی عزیز

من کوثرم ۱۵ ساله ... راستش یکم خجالت می کشم وقتی الان دارم اینو واستون می نویسم و کتاب دلک رو با دوستام خوندم. باور کنید قلبم درد گرفت. نمی دونم یه حس خوشمزه ای داشت. اصلاً اصلاً نمی تونم بگم چه حسی... من نگارو خیلی دوست دارم دلک رو هم دوستش دارم... یکی از دوستام بهم گفت شخصیت منم مثل نگاره... یه دختر عجق و جق و عجیب و... و می دونین کلی ذوق زده شدم... خیلی دوست دارم بدونم چطور شد که خواستین کاراکتر داستانتون چنین خصوصیتی داشته باشه... آخر کتاب که رسیدیم دلم خیلی تنگ شد آنقدر تنگ که جای هیچی نبود...

دلم واسه همه چی دلک تنگ شد... الان حتما میلیون ها نامه به دستتون رسیده شاید یه عالمه نامه الان رو میز گوشه اتاقتونه و یا شاید نامه ها همه تو سطل گوشه اتاقتون باشه... نمی دونم خب

شاید دوست نداشته باشین
بخونین شایدم از خوندنش
کلییییییی ذوق کنین. فقط خدا
کنه نامه ای من یه گوشه ای قایم
شه تا شما بتونین بخونین. من
عضو مرکز شماره ۸ کانون



استان قم هستم. واسه اولین بار کتابتونو از اونجا گرفتم خوندمش. می‌دونین خانم حدادی من ایرانی نیستم اهل افغانستان...

یکی از آرزو هام اینه که شما روز نزدیک ببینم. دوست دارم کتابتونو ببرم افغانستان و ازتون کلی تعریف کنم. با بچه‌های جنگ زده‌ی افغانستان کتاب دلکو بخونم و یکم شادشون کنم. اوف فکر کنم خیلی پر حرفی کردم از خیلی هم خیلی تر، منو ببخشید. آخه خیلی خوشحالم. خدا کنه نامه‌ی خسته کننده‌مو بخونین. در پایان راجع به کتابتون با بچه‌های مرکز مون حرف‌هایی نوشتم از جنس خودمون که براتون می‌فرستم. امیدواریم همیشه دلتون با این صداقت و صراحت باشه.

ارادتمندان شما کوثر و دوستان



کوثر جان سلام

من فکر کنم یک بار ایمیلی به تو زده‌ام و با تو کلی حرف زده‌ام. اما دوباره که نامه‌ات

را خواندم، حیفم آمد سلام و علیکی نکنم.

نمی‌دانم موفق شدی دلک را به افغانستان

ببری و برای بچه‌ها بخوانی یا نه؟ اما بدان که

این آرزوی تو آرزوی من هم شده است و

امیدوارم یک روزی هر دوه آرزویمان برسیم.

همیشه دل شاد و خندان باشی

هدا حدادی



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان

به نام خداوند بخشنده مهربان
جناب آقای مرادی کرمانی سلام، از نظر من شما نویسنده خیلی خوب و با احساسی هستید. من خیلی از داستان‌ها تون رو دوست دارم مثل مربای شیرین که نشان دهنده‌ی این بود که باید یا یک کاری را شروع کردیم تا آخرش بریم و یا اصلاً شروع نکنیم و همین‌طور نشان‌دهنده‌ی سماجت بچه‌ها. با داستان نخل که از نظر من تقریباً افسانه‌ای بود و پیامش خواستن توانستن بود. از نظر من بهترین این کتاب‌ها، کتاب قصه‌های مجیده که توش پر از مهربانی، کنجکاوی‌ها و شیطنت‌های کودکانه و همین‌طور نگرانی و دل‌سوزی او هم از نوع مادر بزرگ‌گونه است. مادر بزرگش رو که نگین حتماً از این مادر بزرگ سفید خوشگل تو بولوها س که همیشه دوس داری لپاشونو بیوسی و کنارشون بشینی و به داستان‌هاشون گوش بدی.
اینو بدونید که حتماً کتاب خیلی جالبه که از روش حتی



فیلم هم ساختن. اما این کتابتون رو هم دوست دارم چون خیلی بی ریا اومدین زندگی نامه تون رو برای ما داخل کتاب شما که غریبه نیستید نوشتید. اما من می‌خوام در مورد کتاب مشتم بر پوست با شما صحبت کنم. کتاب جالبیه مخصوصاً این که شما اومدین داخل کتابتون از درد مردم فقیر گفتید. بخصوص بچه‌های کار. البته ما روستایی زاده‌ها هم بیکار ننشستیم بلکه اومدیم احساس همدردیمون رو با اون‌ها هر چند ناچیز ولی داخل یک کلیپ چند دقیقه‌ای بیان کردیم. ولی از حق نگذریم گروه ارکستر باحالی بودن. حضور یک میمون در گروه چه شود. اما چرا از موشو شکایت کردند؟ مگه مردم حق ندارند کار کنند، مگه کسی با نوع کار کردن اونا کار داره که اونا به کار اون بچه کار دارن؟ ولی یک جا بد دلم شکست مثل دل موشو که تو عالم بچگیش شکست. جوری که دیگه نشد با هیچ چسبی اونو چسبوند، حتی چسبی به نام محبت مادری و این قسمت اون جایی بود که موشو داشت داخل قبر ستون آب می‌برد و کمک دست مادرش بود تا با اون آب، قبر مردم رو بشورند ولی خانواده‌ی یکی از اون مرده‌ها گفت چون اون تمبک‌زن بوده نمی‌خوایم واسه مرده‌مون آب بیاره واسه‌مون کسر شانه، واقعا برای این مردم متاسفم، خوب دیگه چیزی در مورد کتابتون نمی‌گم تا بیان به روستامون و بیشتر حرف بزنیم. خیلی این اخلاقتون رو دوست دارم که

رو جلد اکثر کتاب‌هاتون اومدید جایی که اسم شما بر جلد کتاب هست انگار یه تیکه نمذ کار کرمان حک شده و این نشون میده شما چقدر به زادگاهتون اهمیت می‌دید. به امید دیدار در روستامون و آرزوی بهترین‌ها برای شما، خدانگهدار
زهرا ابویسانی از باشگاه استی

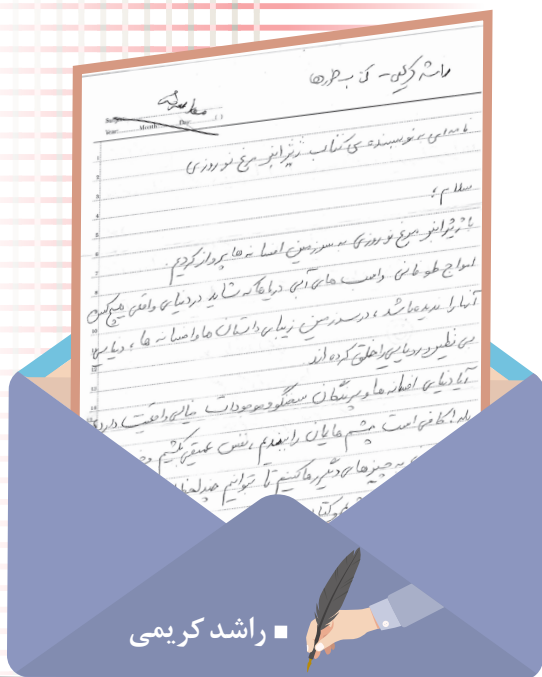


باشگاه کتابخوانی کتاب خورها، ورامین، استان تهران

نامه‌ای به نویسنده‌ی کتاب ژینز انبر مرغ نوروزی
سلام؛

با ژینز انبر مرغ نوروزی به سرزمین افسانه‌ها پرواز کردیم. امواج طوفانی و اسب‌های آبی دریاها که شاید در دنیای واقعی هیچ کس آن‌ها را ندیده باشد، در سرزمین زیبای داستان‌ها و افسانه‌ها، دنیایی بی‌نظیر و رویایی را خلق کرده‌اند.

آیا دنیای افسانه‌ها و پرنندگان سخنگو و موجودات خیالی واقعیت دارد؟ بله! کافی است چشم‌هایمان را ببندیم، نفس عمیقی بکشیم و خودمان را از فکر کردن به چیزهای دیگر رها کنیم تا بتوانیم چند لحظه‌ای وارد دنیای شگفت‌انگیزشان شویم و کتاب، دروازه‌ی ورود به این دنیای خیالی است. همه‌ی ما احتیاج داریم گاهی از دنیای واقعی که در آن جنگ و فقر و دشمنی بین کشورها وجود دارد رها شویم



راشد کریمی

و اندکی فاصله بگیریم و به دنیای زیبای خیالی افسانه‌ها و حیوانات سخنگو، دنیای زیبای دوستی، به سرزمین شعرها و قصه‌ها و داستان‌های کهن قدم بگذاریم.

من مطمئنم! که دنیای ما با کتاب و مطالعه بسیار زیباتر خواهد بود. کتاب‌ها، زبان مشترک مردم دنیا هستند. با کتاب دنیایی شیرین‌تر و شادتر خواهیم داشت.

راشد کریمی



به نام خدا

راشد عزیز سلام

این چند روز خیلی به نامه‌ات فکر کردم. معلوم است که از خواندنش

خوشحال بودم. معلوم است که دلم

می‌خواست می‌دیدمت و با هم درباره‌ی

چیزهایی که نوشته بودی حرف

می‌زدیم. تو در نامه‌ات حرف خیلی

خیلی مهمی زده بودی. نوشته بودی «

کتاب دروازه‌ی ورود به دنیای خیالی

است». نوشته بودی «همه‌ی ما احتیاج

داریم گاهی از دنیای واقعی که در آن



جنگ، فقر و دشمنی بین کشورها وجود دارد رها شویم و اندکی فاصله بگیریم و به دنیای زیبای افسانه‌ها و حیوانات سخنگو، دنیای زیبای دوستی قدم بگذاریم».

راستش را بخواهی حرف تو من را تکان داد. از خودم پرسیدم چه کار کردی؟ قرار بود هر قصه‌ی تو به بچه‌ها کمک کند تا دنیا را بهتر بشناسند نه این که آن را فراموش کنند. حتما جایی اشتباه کرده‌ای! اما بعد یادم افتاد که چرا این داستان را نوشتم. حالا دلم می‌خواهد برای تو هم تعریف کنم. وقتی نقاشی‌های کتاب را آقای «آلن بایاش» از فرانسه فرستاد یک قصه‌ی کوتاه هم با آن بود. قصه درباره‌ی ناخدایی بود که در دریا غرق می‌شود و با پری دریاها عروسی می‌کند. (متن فرانسه‌ی کتاب هم خیال می‌کنم همین داستان را داشته باشد) اما آقای بایاش از من خواسته بود برای آن نقاشی‌ها داستانی بنویسم. کار سختی بود چون دستم برای ساختن شخصیت‌ها و موقعیت‌ها باز نبود و باید قصه‌ای می‌نوشتم که با نقاشی‌های او هماهنگ باشد. من آن روزها خیلی غمگین بودم و داستان من نمی‌توانست قصه‌ی عروسی ناخدا با پری دریایی باشد. روزنامه‌ها و خبرها پر بودند از عکس مردمی که به خاطر جنگ از کشورشان فرار می‌کردند تا به جای امنی برسند و بعضی‌هایشان در دریا غرق می‌شدند. حالم بد بود و کاری از دستم بر نمی‌آمد. من دریایی که آدم‌ها مجبور به کاری باشند که نمی‌خواهند را دوست نداشتم. دلم می‌خواست- و البته می‌خواهد- آدم‌ها آزاد باشند تا زندگی‌شان را انتخاب کنند. پس در داستانم دریایی ساختم که در آن آدم‌ها فقط وقتی در دریا غرق می‌شدند که زندگی در آن‌جا را انتخاب کرده باشند. آن‌ها در داستان من راهنمای دریا می‌شدند، موج‌هایی به شکل اسب و هر کسی که نمی‌خواست در دریا بماند (و غرق شود) را به ساحل برمی‌گرداندند...

می‌بینی؟ همان حسی که تو وقت خواندن داشتی (کمی فاصله گرفتن از جهان پر از خشونت و جنگ و اجبار و غرق شدن در جهان داستان)، من هم وقت نوشتن داشتم. یاد نویسنده‌ی دوست داشتنی‌ام «اریش اُزر» افتادم. «قصه‌های من و بابام» را دیده‌ای؟ کمیک بامزه و خنده‌داری است درباره‌ی ماجراهای یک پدر کپل و کچل و بی‌نهایت شوخ و مهربان با پسر کوچک شیطان‌ش. اریش این قصه‌های بامزه و خنده‌دار را وسط جنگ جهانی اول، وسط بمباران و قحطی و وحشت برای پسر کوچکش می‌نوشت و نقاشی‌هایش را می‌کشید تا کمک کند آن روزهای هولناک برای پسرک راحت‌تر بگذرد. بچه‌های زیادی بعد از او روزهای سختشان را با کمک کمیک‌های او آسان‌تر گذراندند. من هم مثل تو و پسرک کوچک اریش، روزهای زیادی در سیاره‌های دیگر، در کشورها و با آدم‌های دیگر، حتی در سرزمین‌های خیالی دور زندگی کرده‌ام. همان روزهایی که داشتم کتاب‌هایی درباره‌ی آن سیاره‌ها یا کشورها می‌خواندم. یادم افتاد که خیلی از روزهای بد زندگی‌ام را با کمک همین داستان‌ها و غرق شدن در جهان آن‌ها از سر گذرانده‌ام.

اما یک نکته‌ی خیلی خیلی مهم این وسط هست که دارم به آن فکر می‌کنم و دلم می‌خواهد برای تو هم بنویسم.

فکر می‌کنم ادبیات هیچ وقت گریزگاه نبوده، پناهگاه آدمی شاید اما گریزگاه نه. یعنی آدم‌ها از خشونت و دروغ و بی‌رحمی و ناامیدی یا تنهایی به ادبیات پناه می‌برده‌اند. مثل آن که سربازی زخمی، خودش را به خانه برساند، آرام



بگیرد، زخم‌هایش را ببندد تا دوباره بتواند بلند شود و با دشمنی که به قصد ویران کردن چیزهای باارزش زندگی‌اش آمده بجنگد. این خیلی با فرار کردن از سختی‌های جهان واقعی و قایم شدن در خیالات فرق دارد، نه؟

وقتی دنیا را تاریکی می‌گیرد وظیفه‌ی ادبیات آن است که چراغی روشن کند تا آدم‌ها روز را و نور را یادشان نرود. شاید بعضی‌ها فکر کنند ادبیات یا داستان خوب آن است که فقط درباره‌ی بدبختی‌ها و مصیبت‌ها حرف بزند و داستان‌های شاد یا خیال‌پردازی‌های شیرین بی‌فایده است. اما من فکر می‌کنم وقتی داستانی درباره‌ی دوستی یا صلح یا اتفاق‌های خوب می‌خوانیم - حتی اگر وسط وحشت یا اندوه باشیم - یادمان می‌آید که این وضعیت نمی‌تواند و نباید همیشگی باشد. ادبیات یادمان می‌آورد که بدی - حتی اگر دنیا را پر کرده باشد - وضعیت معمولی و عادی نیست و حتماً حتماً باید تغییر کند، چون همه‌ی ما در قصه‌هایی که خوانده‌ایم و به قول تو با خیالمان به آن سفر کرده‌ایم مزه‌ی شادی و روشنی و دوستی و صلح را چشیده‌ایم و می‌دانیم اگر واقعیتی باشد همان است نه درد و رنج و تنهایی.

خوب ساعت نزدیک دو نیمه شب است و من دلم می‌خواهد بیشتر با تو حرف بزنم اما فکر می‌کنم این نامه خیلی طولانی شد و شاید خسته‌ات کرده باشم.

از تو و همه‌ی رفقای کتابخورت که این قصه را دوست داشتید ممنونم. سلام من را به همه‌ی آن‌ها و خانم طبری (که البته تا به حال شانس دیدنشان را نداشتم و فقط اسمشان را در نامه‌های شما خواندم) برسان.

با کلی آرزوی خوب

مرجان فولادوند

باشگاه کتابخوانی کتابخورها، شهر ورامین، استان تهران

سلامم را بر تک تک صفحات کتاب می‌نویسم و تقدیم شما نویسنده‌ی بزرگوار می‌کنم. ما فرزندان شهرستان ورامین کتاب شما را انتخاب کردیم و با جان و دل خواندیم و درک کردیم و لذت بردیم.

گاه همراه با مرغ ژینزنا بر نوروزی بر فراز دریا پرواز کردیم و گاه با ناخدای کشتی آب‌های دریا را شکافتیم و به عمق داستان سفر کردیم و گاه ساعت‌ها مشغول دیدن برج‌های دریایی کتاب شما می‌شدیم. خانم مرجان فولادوند عزیز هنگام خواندن کتاب دل‌مان خواست بودید و قدم به قدم لحظه‌های شیرین خواندن کتاب را با شما شریک می‌شدیم و هر جا سوالی پیش می‌آمد از شما می‌پرسیدیم. وقتی با خواندن قسمت‌هایی از کتاب خوشحال و هیجان‌زده می‌شدیم، این احساس را با شما شریک می‌شدیم و اگر در جایی مخالفت داشتیم، علتش را از شما می‌پرسیدیم.

خانم فولادوند عزیز، متن کتاب شما بسیار بسیار زیبا بود و خواندنی! اما چقدر زیباتر بود اگر تصاویر کتاب و رنگ‌هایش زنده‌تر و نزدیک‌تر به متن اصلی کتاب بود. دوست دارم از شما بپرسم چرا نقاشی‌های آقای آلن بایاش رو انتخاب



کردید؟ خانم فولادوند عزیز چقدر بهتر بود جزئیات داستان را بیشتر توضیح می‌دادید تا درک داستان برایمان آسان‌تر بود و می‌توانستیم داستان را بهتر در تخیل‌مان تصویر کنیم. مثلاً احساسات ناخدا را بیشتر بیان می‌کردید که در آن لحظات عجیب و ترسناک چه احساسی داشته؟ چرا ناخدا هر چه نگهبان زیبا می‌گفت، سریع قبول می‌کرد و از خودش نظر خاصی نداشت یا کنجکاوانه سوال نمی‌پرسید؟ و چقدر بهتر بود اگر مکان مثلاً دریا و کشتی و علت غرق شدن کشتی را بیشتر توصیف می‌کردید، و چقدر بهتر بود اگر ناخدا در بعضی از قسمت‌های داستان از ناخدا کمک می‌خواست و به خدا متوسل می‌شد. البته من به شما افتخار می‌کنم و امیدوارم همیشه موفق باشید و داستان‌های زیادی برای ما بچه‌های خوب ایرانی بنویسید تا آن‌ها را بخوانیم و رشد کنیم تا در راه سربلندی و سرافرازی و پیشرفت کشورمان آگاهانه قدم برداریم.

همای سعادت مهمان همیشگی زندگی‌تان

محمد متین قاسمی



متین عزیز سلام

نامه‌ات خیلی خوشحالم کرد. چطور می‌شد آن را دوست نداشت؟ هنرمندی‌ات در طراحی صفحه‌ها و دقت در نوشتن نظرها و فکرها و شاید بیش از همه تفکر مستقلی که داشتی. دلم می‌خواهد عکس نامه‌ات را برای آقای آلن بایاش، تصویرگر کتاب بفرستم. می‌دانم از دیدن کار تو خوشحال می‌شود چون او هم عاشق بچه‌ها

و عاشق ایران است. گفته بودی من چرا تصویرهای آقای بایاش را انتخاب کرده‌ام. نوشتن آن داستان ماجرای جالبی داشت. می‌دانی که معمولاً نویسندگان اول کتاب را می‌نویسند و بعد با کمک ناشر و مدیر هنری تصویرگری را برای آن انتخاب می‌کنند و تصویرگر براساس داستان و این‌که قرار است کتاب چند صفحه باشد برای آن تصویر می‌کشد. اما در این کتاب همه چیز برعکس بود!

آقای آلن بایاش یک تصویرگر فرانسوی است که در جوانی به ایران آمده. حساسی عاشق ایران و فرهنگ و هنر و مردمش شده و تصمیم گرفته تا مدتی این‌جا بماند. حالا او سال‌هاست از این‌جا رفته و در کشور خودش زندگی می‌کند اما کتاب‌های زیادی برای بچه‌های ایران نوشته و تصویرگری کرده. او تصویرهای کتاب ژینزائبر را کشیده بود و برای کانون پرورش فکری فرستاده بود و در نامه‌ای از آن‌ها خواسته بود تا من براساس تصویرهای او برایش داستانی بنویسم (پیش از آن من برای ماهنامه‌ی سرزمین من درباره‌ی کارهای او و سبک نقاشی‌هایش که تلفیقی از سنت نقاشی اروپا و نگارگری ایرانی است مقاله‌ی مفصلی نوشته بودم و او مرا به خاطر آن مقاله می‌شناخت). وقتی نقاشی‌ها را دیدم یادم آمد وقتی بچه بودم و عضو کانون پرورش فکری کتاب آدم برفی را از کتابخانه گرفتم و چه قدر دوستش داشتم. تصویرگر آن کتاب هم آقای بایاش بود. به همین دلیل با خوشحالی قبول کردم که برای این تصویرها

داستانی بنویسم. اسم شخصیت‌های داستان را خود آقای بایاش انتخاب کرده بود و این بار من باید با توجه به تصویرها و تصمیم ناشر برای صفحه‌آرایی حجم داستانم را تنظیم می‌کردم. برای من تجربه‌ی جدید و جالبی بود.

متین عزیز! نامه‌ی تو به من چیزهای مهمی را یادآوری کرد. این‌که چه قدر مهم است درباره‌ی فکرها و احساسات شخصیت‌های



داستان بنویسم. حق با توست. چون یکی از مهم‌ترین کارهای داستان این است که به ما کمک کند جای آدم‌هایی زندگی کنیم که هرگز نکرده‌ایم، جاهایی برویم و احساس‌هایی را تجربه کنیم که هرگز امکان تجربه‌شان را نداشته‌ایم. جای یک سرخ پوست در صد سال پیش، جای یک مهاجر که از جنگ فرار کرده، جای یک کودک کار یا یک تاجر ثروتمند، حتی یک حیوان ترسیده و زخمی که از دست شکارچی‌اش فرار می‌کند؟ و بفهمیم که آن‌ها چه احساسی دارند و دنیا را چه‌طور می‌بینند. این تنها راهی است که می‌توانیم همدیگر را بفهمیم و باور کن فهمیدن تنها راهی است که به صلح میان آدم‌ها و جهان می‌رسد.

نوشته بودی چرا ناخدا بدون چون و چرا حرف ژینزانبر را قبول می‌کند؟ برای من این مهم‌ترین نکته‌ی نامه‌ی تو بود. نمی‌دانی از خواندنش چه قدر خوشحال شدم. چون نشان می‌داد ذهن تو چه قدر مستقل و چه قدر آزاد است. «تفکر انتقادی» که در باشگاه‌های کتابخوانی این همه روی آن تاکید می‌شود دقیقا یعنی همین. یعنی چشم‌بسته‌نپذیرفتن حرف یا عقیده‌ای. اما درباره‌ی این که ناخدا چرا حرف ژینزانبر را پذیرفت راستش جوابش مفصل است و از حوصله‌ی این نامه خارج! دنیا را چه دیدی؟ شاید یک روز رودررو درباره‌اش حرف زدیم.

عکس‌هایی که در نامه‌ات گذاشته بودی را نگاه می‌کنم و جمع تو و دوستانت را تصور می‌کنم که دارید با هم درباره‌ی کتاب‌هایی که خوانده‌اید حرف می‌زنید. با ذهن‌های آزاد و تیز، درباره‌ی خوبی‌ها و ضعف‌هایشان، درباره‌ی نکته‌های ظریف و حرف‌های پیدا و پنهانشان. شما را تصور می‌کنم و کیف می‌کنم از وجود آدم‌هایی مثل شما و دلم به آینده‌ی این سرزمین گرم می‌شود که شما هیچ حرفی را بی‌دلیل نخواهید پذیرفت و راهتان را از میان راه‌های بسیار و تودرتو با آگاهی پیدا خواهید کرد.

لطفا سلام مرا به تک تک دوستانی که در عکس‌ها دیدمشان برسان

به امید دیدار و با کلی آرزوی خوب

مرجان فولادوند

باشگاه کتابخوانی دیدمک، دزفول، استان خوزستان

سلام آقای شهرام شفیعی
 من از کتاب جزیره‌ی بی‌تربیت‌ها خیلی خوشم
 آمد. از قصه‌ی مسابقه خوشم آمد مخصوصاً از
 آن قسمتش خوشم آمد که شاه بی‌تربیت‌ها،
 پسره و پدرش اشتباهی در بیمارستان را رنگ
 می‌زدند. من دو کتاب از کتاب‌های شما را
 خواندم واقعا خیلی جالب بود. اگر می‌شود
 چند مجموعه از این مجموعه‌ی ده جلدی
 بنویسید.

مهرانا مهربان‌پور، ۷ ساله





سلام بچه‌های عزیزم

وقتی نامه‌های شما به دستم می‌رسد، خیلی خوشحال می‌شوم. به اندازه‌ی روزی که پدرم، اولین ساعتِ مچیِ عمرم را برایم خریدم... راستش خودِ ساعتِ مچی و داشتن آن زیاد برایم مهم نبود. دوست داشتم ببینم کسی که ساعت مچی دارد، چه احساسی دارد و چه کار می‌کند. وقتی نامه‌های شما به دستم می‌رسد، از خودم می‌پرسم: بچه‌ها از سراسر کشور برای تو نامه می‌فرستند. خوب حالا بعد از خواندن این نامه‌ها، چه اتفاقاتی در مغز تو می‌افتد؟!...از این به بعد وقتی بچه‌ها را می‌بینی چه کار می‌کنی؟

از نامه‌های شما می‌فهمم که به من اعتماد کرده‌اید. وقتی همدیگر را می‌بینیم، باز همین احساس را دارم. موقع خداحافظی، شما کمی نظم مدرسه را به هم می‌ریزید. بهترین نظم آن است که بشود گاهی آن را به هم ریخت. بچه‌ها چیزی که می‌تواند جهان را نجات دهد، یک چیز است. این که ما بزرگ‌ترها بتوانیم شما را خوشحال کنیم و بفهمیم چرا شما خوشحال می‌شوید. هنوز خیلی‌ها نمی‌دانند بچه‌ها چرا و چگونه خوشحال می‌شوند. خودِ چیزی که شما را خوشحال می‌کند مهم نیست. شما از هر چیزی که خوشحال شوید، آن چیز اهمیت پیدا می‌کند. وقتی بچه بودم، راهی برای شناختن آدم‌های خوب پیدا کرده بودم. هر کس بتواند یک ساعت و نیم با یک یا چند بچه بازی کند و تا آخرش بخندد، آدم به درد بخوری است. اگر بچه‌ای در نقاشی‌اش ده تا اشتباه داشت و شما اشتباهاتش را به او گفتید، بدون شک آدم لوس و نتری هستید. اشتباهات بچه‌ها در نقاشی‌هایشان از طلا باارزش‌تر است. من دوست دارم آدم به درد بخوری باشم. باز هم برایم نامه بفرستید. شهرام شفیعی

باشگاه کتابخوانی دا، رامهرمز، استان خوزستان

با عرض سلام و خسته نباشید فراوان خدمت جناب آقای مصطفی رحماندوست، نویسنده‌ی محترم کتاب موش و گربه. من کتاب شما را خوانده‌ام و می‌خواهم بگویم که اندازه‌ی کتاب شما واقعاً مناسب و هوشمندانه طراحی شده است. زیرا کوچک بودن کتاب‌ها، به آن‌ها حالتی کلاسیک داده و خواننده‌ی کتاب برای حمل کتاب به مکان‌های مختلف برای خواندن آن، به مشکلی برخورد نمی‌کند و در واقع کتاب شما جزو یکی از کتاب‌های جیبی به شمار می‌رود که طرفداران زیادی دارد.

جنس جلد کتاب شما بسیار زیباست و از نظر من با تفکر بسیار طراحی شده است؛ زیرا آنجا که در کتاب حکایت‌های شیخ بهایی را به صورت ساده‌تر بیان کرده است، نیازی به جلدی با جنسی مقاوم و در عین حال قدیمی دارد که ذهن خواننده‌ی کتاب را نیز به کتاب مرجع آن یعنی کتاب شیخ بهایی سوق می‌دهد و این موضوع در این کتاب به خوبی



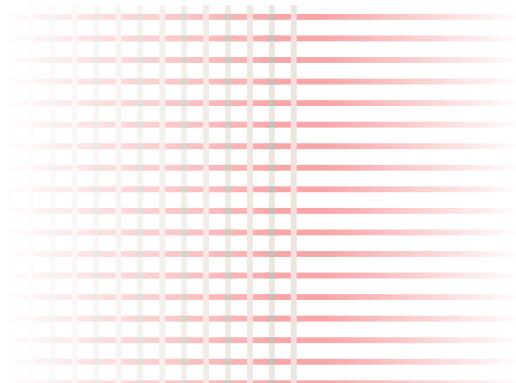
به خوبی رعایت شده است.

در اینجا باید از تصویرگر و نقاش جلد کتاب شما یعنی جناب آقای محمدعلی بنی اسدی نیز تشکر ویژه به جا بیاورم؛ زیرا طراحی کردن واژه‌ها و تلفیق کردن تصویر در آن‌ها، ایده‌ای بسیار جالب و متفکرانه است که در یک نگاه به آن، مخاطب را به سمت خود جذب می‌کند. ایده‌ی سیاه و سفید بودن تصاویر درون کتاب نیز ایده‌ی بسیار فوق‌العاده‌ای است؛ زیرا باعث می‌شود که چشم خواننده در هنگام مطالعه خسته نشود و به کتاب و داستان آن حالتی قدیمی می‌بخشد که با محتوای داستان‌ها کاملاً همخوانی دارد.

اینکه داستان‌های کتاب به زبان قدیمی-امروزی بیان شده است، یعنی کلمات قدیمی به کار گرفته شده در آن به صورت ساده و در عین حال با لحنی قدیمی بیان شده است، باعث می‌شود که خواننده با کلمات و واژه‌های قدیمی آشنا شده و در ذهن خود را با لحن آن‌ها درگیر سازد. در آخر امیدوارم که کتاب‌های بیشتری از شما نویسنده‌ی فرهیخته منتشر شود تا ذهن ما به بلوغ برسد و به خوبی پرورش یابد.

با تشکر

خواننده‌ی کتاب شما، مهسا رفیعی پور





سلام دخترم
 نامه‌ای را که درباره‌ی کتاب موش و گربه نوشته بودی خواندم. از تو متشکرم که این قدر با دقت کتاب را خوانده‌ای و این قدر دقیق و درست به نکته‌های کتاب و نقاشی‌هایش اشاره کرده‌ای. نامه‌ی تو باعث شد که من یک بار دیگر به کتابم برگردم و آن را از زاویه‌ی چشم تو ببینم. در آن سال‌های دور که من این کتاب را می‌نوشتم نکات ادبی و فنی ریزی را رعایت می‌کردم که انتظار هم نداشتم نوجوانان به آن نکته‌ها پی ببرند. راستش نامه‌ی تو نشان داد که باز هم می‌توانم از این نکته‌ها در نوشته‌هایم به کار ببرم، چون در میان کتاب‌خوان‌های کشورم دختران و پسران نکته‌سنجی مثل تو وجود دارند.

از لطف و مهربانی تو سپاسگزارم و خدا را شکر می‌کنم که کتاب‌خوان‌هایی دقیقی مثل تو مواظبم هستند که بی‌راهه
 نرم. شاد باشی و سربلند.

مصطفی رحماندوست



باشگاه کتابخوانی کلک بزم، بزم، استان کرمان

با عرض سلام

سلام بر شما، مامانم می گوید بزم زلزله شده است مثل کتابی که خواندم. اینجا همه چیز خراب شد و من خیلی از اقوام را از دست دادم. هنوز هم اینجا تکان می خورد و بزم زلزله می شود. اخبار هم همیشه از زلزله می گوید و من از زلزله می ترسم ولی اگر قرار است شهر به دریا برسد که خوب است. نمی دانم که خاله ها، عموها و مردم بزم به کجا رفتند که مادرم همیشه که یاد آنها می افتد گریه می کند اما اگر به دریا رفته باشند که خوب است. دریا همیشه زیبا است و ما برای دیدن دریا همیشه به بندر عباس می رویم. لاک پشت مگر حرکت می کند آن طوری که مردم یک شهر بر روی لاک او هستند و همه را نگران کند. نکند منظورتان از لاک پشت زمین است. یعنی ما بر روی زمین مثل یک لاک پشت هستیم. شما من را گیج کردید و من نمی دانم که چرا لاک پشت شهر بزم حرکت کرد و این همه بچه را زیر دست و پاله کرد. یک لاک پشت خودخواه اینجاست. امیدوارم این



لاک پشت قصه‌ی شما خودخواه نباشد و باعث مرگ کسی نشود چون زلزله همیشه من را یاد مراسم ختم می‌اندازد. کاش لاک پشت با بچه‌ها مهربان باشد. با بچه‌ها بازی کند و زمین بچه‌ها که در آن بازی می‌کنند و خانه‌ی آن‌ها را خراب نکند. خانم کبری بابایی مواظب قصه‌ها باشید و الهی که قصه‌های خوب بنویسید و بچه‌ها مخصوصاً بچه‌های شهرهای زلزله‌زده خوشحال شوند.

زهر انامور، باشگاه کلک بم



زهرای عزیز

دوست مهربان و عزیزم، سلام، سلام، سلام.

دنیا، دنیای عجیبی است. پر از راز و رمز و سوال. من توی زندگی همیشه دنبال جواب سوال‌های بی‌شمارم بوده‌ام. بعضی وقت‌ها پاسخ را پیدا کرده‌ام و راستش را بخواهی خیلی وقت‌ها بی‌جواب مانده‌ام. من هم مثل تو گاهی گیج می‌شوم. از دست دنیا، از دست این همه سوال و از دست خودم!

حقیقتش من بیشتر از همه از دست خودم گیج می‌شوم. از اینکه خیلی وقت‌ها می‌توانم قانون‌های تلخ و سخت دنیا را عوض کنم. شاید به نظرت عجیب باشد ولی من توی سخت‌ترین ماجراها هم، لحظه‌های شاد یا خنده‌دار یا آرام پیدا می‌کنم و مثل یک لاک پشت می‌خزم توی آن لحظه و یک عالمه آن‌جامی مانم. من هم مثل



توافق‌های غم‌انگیزی را توی زندگی‌ام تجربه کرده‌ام. اما توی آن اتفاق‌ها هم یک عالمه فکر و خیال و لحظه‌ی کشف نشده می‌سازم و سعی می‌کنم با کمک آن‌ها ماجراهای غم‌انگیز را پشت سر بگذارم. حق باتوست زهرا بانو! زلزله اتفاق تلخ و غم‌انگیزی است. ما تکه‌هایی از خاطره‌هایمان را، دوستان و عزیزانمان را، پاره‌های وجودمان را از دست می‌دهیم. زلزله واقعه‌ی شادی نیست. اما برای درک و پشت سر گذاشتن اندوه این اتفاق، گاهی پناه بردن به تمثیل می‌تواند پناهگاهی برایمان باشد تا اندوهمان را کم‌تر کنیم. من تنها می‌خواستم این واقعه‌ی دردناک را مثل یک سوال توی ذهن خواننده بیاورم. آیا زمین واقعا همان لاک‌پشتی است که پس از سال‌ها از خواب بیدار شده است؟ و ... شاید اینطوری بهتر بشود ماجرا را درک کرد و فهمید. نمی‌دانم. شاید اصلاً موفق نبوده باشم. اما تلاشم را کردم و همین هم خیلی بد نیست.

شاید اگر خیلی‌های دیگر هم دست به این گونه تلاش‌ها بزنند، بالاخره داستانی زیبا و اثرگذار خلق شود. تا بار غم خوانندگان عزیز و بچه‌های دوست‌داشتنی را کم‌تر و کم‌تر کند. زهرای عزیز، دنیا، دنیای عجیبی است. با یک عالمه سوال و یک عالمه جواب. من فکر می‌کنم هر کدام از ما یک علامت سوال بزرگیم. چون فکرها و کارها و رفتارهایمان معماست و گاهی کاری می‌کنیم که نه تنها دیگران، بلکه خودمان هم شگفت‌زده می‌شویم. بین همه‌ی اندوه‌ها کاش بتوانیم شادی خلق کنیم و آن را به دیگران هم هدیه بدهیم. این طوری یک سوال بزرگ بسازیم. سوالی شبیه به این که: چه طور می‌شود با این همه اندوه شاد بود. تا به پاسخی شبیه به این برسیم که: کافی است باور کنیم زندگی هنوز ادامه دارد. نامه‌ات بوی زندگی می‌داد به من! و من چقدر از داشتن دوستی مثل تو خوشحالم. زهرا جان ممنونم که نامه‌ام را خواندی. تو هم مواظب خودت باش. مواظب دلت و دوستانت ... می‌دانم که زندگی روی خوش و مهربانش را هم به ما نشان می‌دهد. خوب به اطرافت دقت کن. ما زندگی را در اتفاق‌های کوچک پیدا می‌کنیم. همیشه دلخوش و شاد باشی.

دوست تو - کبری بابایی

باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان

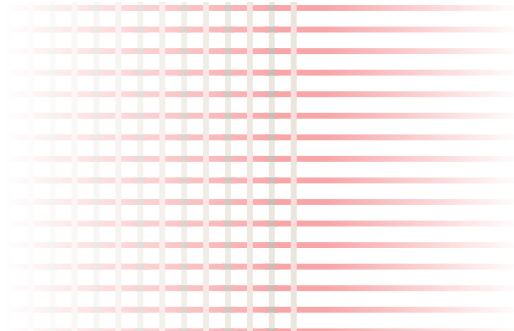
به نام خدا

خانم سوسن طاقدیس سلام، حالتون خوبه؟ چه خبرا؟ من خوبم و خبر خاصیم نیست. چرا چرا هست. خبر اینکه کتاب دست‌ها از خاک رویدند واقعا عالیه. یعنی محشره اصلا هر چی درباره‌ش بگم کم گفتم. بیشترین چیزی که منو به خوندن این کتاب ترغیب می‌کرد اسمش بود آخه خیلی جذاب و هیجان‌آور بود: دست‌ها از خاک رویدند... شما توی این کتاب ویژگی‌های دوره‌ی نوجوانی مثل کنجکاوی و هیجان و خیلی دیگه از صفاتی که متعلق به این دوره هست رو بیان کردین و خیلی خوب تونستین با بچه‌ها ارتباط برقرار کنین. راستی اونجا که یک شبه دنبال بچه‌ها راه افتاده بود و بچه‌ها با سرعت فرار می‌کردن شما طوری اون لحظات رو با آب و تاب نوشته بودین که واقعا حس می‌کردم منم اونجام هستم ولی آخرش که فهمیدن



شبيه داداش و پسرعموشونه خيلى باحاله و اون جمله طلايى: شبيه مامان باباشو ميخاد... چقدر بامزه و خنده دار بود. خانم طاقديس باشگاه و كتابخونه مون تازه افتتاح شده يعنى يه ۳ و ۴ ماهى مى شه كه شروع به كار كرده. تو اين مدت م آقاى توزنده جاني و آقاى شهدادى به كتابخونه مون سر زدن. من خيلى دوست دارم شما و نويسنده هاى پر آوازه ي ديگه بيان كتابخونه مون، نه تنها من دوست دارم و خوشحال مى شم همه خوشحال مى شن و دوست دارن. در ضمن بچه هاى داستان شما خيلى شجاع و باحالتا. من كه فك نكنم اينقدر دل و جرات داشته باشم يعنى... نمى دونم واقعا. شما خيلى خيلى خوب چهره ي ساواك رو نشون دادين. اه اه چقدر يه آدم مى تونه بي رحم باشه و چه آدم اى كثيفى! خداروشكر كه چند تا بچه بودن كه حواسشون به اين چيزا باشه. چه خوب كه چند تا بچه اينجورى تو هر روستايى باشه ... نه؟؟؟ خانم طاقديس حتما به روستاى ما بيان. من و دوستام واقعا مشتاق ديدن شماييم و لحظه شمارى مى كنيم براى اون روزى كه ما و شما دور يك ميز براى بحث و گفت و گو بشينيم.

به اميد ديدار





سلام سلام سلام
 نامه‌ی قشنگتان را دیدم. نمی‌دانید که یک نویسنده چه قدر احساس خوشبختی می‌کند وقتی چنین نامه‌ای به دستش می‌رسد. یک نویسنده مثل کسی است که تنها توی یک جزیره نشسته، نامه می‌نویسد توی بطری می‌گذارد و به آب دریا می‌سپارد. با امید به اینکه یک نفر نامه‌ی او را بخواند و بعد می‌نشیند فکر می‌کند آیا کسی نامه‌ی مرا خواند؟ آیا حرف مرا درک کرد؟ آیا حرف من به دردش خورد؟ عزیزان من، نامه‌ی شما برای من مثل کشتی نجات است.

دوستان دارم

دوستان دارم

دوستان دارم

کاش می‌توانستم بیشتر در کنار شما باشم. به دلایل زیادی برایم ممکن نیست.

ولی بدانید که این یکی از آرزوهای من

است. برای من دعا کنید تا به این آرزویم

برسم.

آرزوی دیگرم شادی، خوشبختی، و

موفقیت شماست.

سوسن طاق‌دیس



باشگاه کتابخوانی و بهال (کتابخانه‌ی زهرائیه)، نجف آباد، استان اصفهان

جناب آقای آرمان آرامین سلام و وقت به خیر.

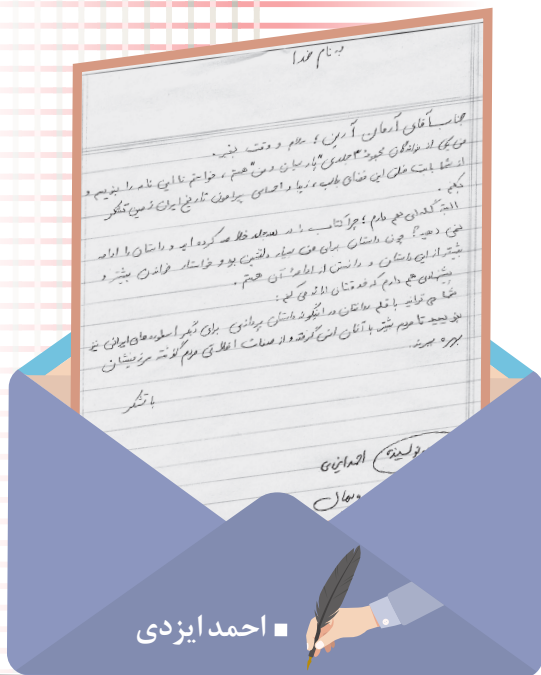
من یکی از خوانندگان مجموعه‌ی سه جلدی پارسیان و من هستم، خواستم تا این نامه را بفرستم و از شما بابت خلق این فضای جالب، زیبا و احساسی، پیرامون تاریخ ایران زمین تشکر بکنم.

البته گله‌ای هم دارم، چرا کتاب را در سه جلد خلاصه کرده‌اید و داستان را ادامه نمی‌دهید؟ چون داستان برای من دلنشین بود و خواستار خواندن بیشتر و بیشتر از این داستان و دانستن از ادامه‌ی آن هستم.

پیشنهادی هم دارم که خدمتتان ارائه می‌کنم:

شما می‌توانید با این قلم‌روایتان در اینگونه داستان‌پردازی برای دیگر اسطوره‌های ایرانی نیز بنویسید تا مردم بیشتر با آن انس گرفته و از صفات اخلاقی مردم گذشته سرزمین‌شان بهره

ببرند.





به نام خداوندی که جان جهان است
دوست عزیز و اهل مطالعه‌ام:
«احمد ایزدی» گرامی؛

بسیار سپاسگزارم که به یاد من بوده و برای من نامه‌ای چنین صمیمانه نوشته و فرستاده‌اید. گله و پیشنهادتان هم، هر دو مقبول و درست‌اند، راستش خودم هم بارها به ادامه‌ی تاریخ ایران‌مان در پارسیان و من اندیشیده‌ام اما ترجیح دادم که دنیای تاریخ و اساطیرمان را در سه‌گانه‌ها و چندگانه‌های دیگری نظیر اشوزدنگه، پتش خوارگر، هفت فرمانروا و شاهنامگ ادامه دهم. خوشحال می‌شوم که روزی، آن‌ها را هم بخوانید و نظرات‌تان را برایم بفرستید.

آرزومند بهترین درجات دانشی و بینشی برای شما

با مهر بی پایان
آرمان آرین



باشگاه کتابخوانی مرکز ۴ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، دزفول، استان خوزستان

باسلام خدمت خانم آتوسا صالحی و خانم عطیه مرکزی نویسنده و تصویرگر کتاب سیاوش. حالتون خوبه؟ سلامتید؟ خیلی ممنون از شما عزیزان که کتاب سیاوش را برای ما نوشتید و تصویرگری کردید. من از بخش آخر کتاب که از زبان خاک بود بسیار لذت بردم. چون شما بسیار زیبا آن را بازنویسی کرده بودید و کتاب بسیار زیبا و قشنگ به نثر ساده نوشته شده بود و تصویرگری خانم عطیه مرکزی زیبایی آن را دوچندان کرده بود. من فکر می‌کنم که هدف شما از نوشتن این کتاب این باشد که: ما بتوانیم به راحتی داستان‌های شاهنامه را بخوانیم و آن‌ها را درک کنیم و در خواندن آن‌ها از روی شاهنامه هم داستان را درک کنیم و بفهمیم. زاویه‌ی دید این داستان هم که اول شخص از زبان باد، آتش، آب و خاک است و اگر بخواهیم در مورد شخصیت‌های داستان صحبت کنیم باید بگوییم که: سیاوش در داستان دلاور مرد این زمین است و دل پاکی دارد و در پی جنگ و نیرنگ و حيله نیست و همیشه در پی پاکی و صلح و آشتی است و نمی‌گذارد خون هیچ بی‌گناهی روی زمین بریزد

و از ابوالقاسم فردوسی هم کمال کمال تشکر را دارم و ممنون از ایشان که زبان فارسی را برایمان زنده کردند. به شما هم توصیه می‌کنم در داستان چندبیت شعر هم قرار دهید. در نهایت کتاب به صورت عالی بازنویسی شده بود و



تصویرهای آن هم عالی بودند. و من به دوستانم توصیه می‌کنم که کتاب شما را مطالعه کنند. خیلی ممنون از شما خانم آتوسا صالحی



دوست عزیزم، پریای نازنین

از اینکه برایم با این همه احساس و دقت و موشکافی نامه نوشتی از تو دوست کتابخوانم ممنونم. خوشحالم که از داستان سیاوش خوشتر آمده و برایم جالب بود که زاویه دید داستان را که از نگاه چهار عنصر آب و باد و آتش و خاک روایت می‌شود، دوست داشته‌ای. از نوشته‌ات پیداست که به جزئیات دقت می‌کنی و از کنار هیچ موضوعی به راحتی نمی‌گذری و همین نشان می‌دهد که استعداد خوبی در نویسندگی داری. خوشحال می‌شوم روزی داستان‌هایت را بخوانم، کسی چه می‌داند شاید روزی کتاب چاپ شده‌ات به دستم برسد و یادم بیاید که تو همان پریایی هستی که در دزفول برایم نامه نوشته بود! راستی من داستانی هم دارم به نام مثل همه، مثل هیچ کس که اسم شخصیت اصلی‌اش پریاست و اگر روزی تو را ببینم حتماً آن کتاب را تقدیمت می‌کنم. راستی کتاب واقعاً سرزمینی

جادویی است، دنیایی است که مرز نمی‌شناسد و به هر انسانی با هر سن و عقیده و ملیتی خوش آمد می‌گوید. مثلاً من الان دوستی به نام پریا دارم که در دزفول زندگی می‌کند و مرا خوب می‌شناسد و می‌توانم ساعت‌ها با او حرف بزنم، دوستی که هنوز ملاقاتش نکرده‌ام اما برایش نامه می‌نویسم! به امید دیدارت



باشگاه کتابخوانی مدرسه‌ی مریم تاجگردون، لاهیجان، استان گیلان

با سلام و خسته نباشید

سارا علی خواه هستم دانش آموز پایه‌ی نهم مدرسه‌ی نمونه دولتی مریم تاجگردون.

من همواره عاشق کتاب و کتابخوانی بودم و از کودکی خانواده‌ام برای من کتاب تهیه می‌کردند، در سنین کودکی کتاب‌های مناسب سن فراوان است ولی وقتی به سن نوجوانی می‌رسید کتاب‌های سن ما خیلی اندک می‌شوند. کتاب‌های ما یا برای کودکان است یا پیدا کردن کتابی مناسب برای این سنین سخت و دشوار می‌باشد.

اما کتاب خواهران تاریک مهدی رجبی بسیار مناسب سن ما نوجوانان است و خیلی کتاب جذاب و زیبایی است به طوری که خواننده‌ی داستان جذب و غرق داستان



سارا علی خواه

می‌شود. در این کتاب به چالش‌های دوران بلوغ، ترس‌ها و تغییرات این دوران پرداخته شده است.

در این کتاب نویسنده در خلال داستان از مشکلات بلوغ پسران و دختران و بحران‌های روحی و تغییرات جسمی و رفتاری نوجوانان در قالب یک داستان گفته است که بسیار به نکته‌ی ریز و حساس و قابل توجهی اشاره کرده است که نشان‌دهنده‌ی هوش و ذکاوت نویسنده و تبحر آن در زمینه‌ی موضوعات و مشکلات اجتماع می‌باشد. این رمان یک داستان روانکاوانه را برای مخاطب در نظر می‌گیرد و هم‌چنین به نظر من این رمان داستانی پر معنا دارد که هم نوجوانان و هم بزرگسالان از خواندن آن لذت می‌برند. این داستان مروری بر گذشته نیز داشته است که بسیار نکته‌ی قابل توجه و نقطه‌ی قوت داستان است. داستان تخیلی این کتاب مناسب سن نوجوانان و کنجکاو‌های نوجوان است.

با تشکر از جناب آقای مهدی رجبی نویسنده‌ی جوان با استعداد کشور.

سارا علی‌خواه





سلام سارا خانم عزیز

امیدوارم حالت خوب باشد.

خیلی خوشحالم که از کتاب خواهران تاریک خوشتر آمده و خوشحال‌تر که این قدر نگاهت دقیق است و رمان‌های خاص می‌خوانی و می‌دانی که رمان و داستان علاوه بر سرگرمی باید عمق هم داشته باشد. خواهران تاریک را خودم هم خیلی دوست دارم و نیما همیشه در ذهنم زنده است. راستش را بخواهی ماجرای نیما هنوز در ذهن من تمام نشده و شاید ادامه‌اش را بنویسم. یعنی فکر کن سه سال گذشته و نیما بزرگ‌تر شده و حالا ماجرای تازه‌ای برای پیش می‌آید که بی‌ارتباط به ماجرای جنگل مرموز و تارا و پدر و مادرش نیست. حق داری! رمان‌های ایرانی کمی برای نوجوان‌ها نوشته شده که دغدغه‌های دوره‌ی نوجوانی در متن‌شان گنجانده شده باشد. امیدوارم ادبیات ایران روز به روز جلوتر برود و شاهد کتاب‌های جذاب‌تر و عمیق‌تری باشیم. خیلی خوشحال می‌شوم کتاب‌های دیگرم را هم بخوانی و نظراتت را برایم بنویسی.

فقط یک چیز کوچولو بگویم، تا جایی که می‌توانی از فعل «می‌باشد» استفاده نکن! بهتر است به جای می‌باشد از «است» استفاده کنیم تا جمله‌هایمان زیباتر و درست‌تر خوانده شوند. برایت آرزوی بهترین‌ها را دارم و امیدوارم همین‌جور فعال و خلاق و کتابخوان باقی بمانی و به نویسنده‌ها انگیزه و انرژی بدهی.

مهدی رجبی

باشگاه کتابخوانی اندیشه‌های خلاق، بردسیر، استان کرمان

به نام خدای قصه‌های شکلاتی

سلام به شیرین‌ترین نویسنده‌ی همه‌ی دنیا که با قصه‌های قشنگش، کام بچه‌ها و بزرگ‌ترها را مثل عسل شیرین کرده است. خانم کلر ژوبرت عزیزم خوشحالم که دارم برای شما یک نامه‌ی واقعی می‌نویسم، چرا که دیگر کسی برای کسی نامه نمی‌نویسد و صندوق پست محله‌ی ما با همه قهر کرده است. او تلفن‌ها و اینترنت را دشمن خود می‌داند، حالا که من برای شما نامه می‌نویسم، مطمئنم دل چاق صندوق پست شاد و شنگول شده است. خانم کلر ژوبرت راستش من فکر می‌کنم، شما یک درخت شکلات واقعی در خانه‌تان دارید؟ می‌شود عکس آن را برای من با پست بفرستید؟ و یا حداقل یکی از شکلات‌های آن را به من بدهید تا در حیاط خانه‌مان بکارم، خانم کلر ژوبرت مهربانم شما به قشنگی رنگ صورتی پیوچی و مهربانی رنگ سبز زرو هستید.



دل قشنگتان مثل کاغذهای شکلات قشنگ و رنگی رنگی است. کتاب شما را که باز کردم تا بخوانم ناگهان چند پروانه‌ی قشنگ از آن بیرون آمد انگار از یک پنجره بیرون آمده باشد، کاش یک دانه شکلات هم پا داشت و از آن پنجره پیش من می‌آمد. خانم کلر ژوبرت تصمیم دارم این بار که با خانواده‌ام به گردش رفته‌ام حسابی بگردم تا درخت شکلاتی را پیدا کنم، شاید همان اطراف درخت پیوچی و ززو همچین دوستشان کلاغ خال‌خالی و حلزون خط‌خطی را دیدم. شاید هم موش‌های سه قلو از پشت درخت شکلات برایم دست تکان دادند. از پشت همین نامه برایتان دست تکان می‌دهم و برایتان آرزو می‌کنم که زندگی‌ای به شیرینی شکلات با رنگ قشنگ کاغذهای شکلات داشته باشید.

فریمه

۱۲ ساله از بردسیر



فریمه عزیزم سلام!

چه نامه‌ای پر از خیال و تصویرهای ذهنی زیبا برای من نوشته‌ای! این قدر ماهرانه با شخصیت‌های داستانم بازی کردی که تقریباً مطمئنم خودت هم داستان می‌نویسی و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که به جاهای خیلی خوبی برسی.

دلم از خواندن نامه‌ات واقعا شاد شد. نظر بچه‌ها برایم خیلی مهم است، و این که شما در آستانه‌ی نوجوانی داستانم را دوست داشتی، برایم بسیار ارزشمند است. به نظرم یک داستان کودک خوب باید بتواند به دل بزرگ‌ترها یعنی نوجوانان و بزرگ‌سالان هم بنشیند. به این خاطر، هم برای بچه‌های امروز می‌نویسم، هم برای بچه‌هایی که در دل این بزرگ‌ترها زندگی می‌کنند.

همان‌طور که نوشتی، خیلی دلم می‌خواست یک درخت شکلات واقعی در خانه‌مان داشته باشم، اما راستش ندارم. عوضش یک درخت داستان توی دلم دارم که سعی می‌کنم خیلی خوب ازش مراقبت کنم تا هر میوه‌اش از میوه قبلی بهتر و سالم‌تر باشد. اسم شهرت بردسیر را تا حالا نشنیده بودم. توی نقشه پیداش کردم و فهمیدم نزدیک کرمان است. دو بار به کرمان آمدم و امیدوارم باز هم فرصتش پیش بیاید و خدا را چه دیدی، شاید شما را از نزدیک ببینم.

در مورد اسم فریما هم توی اینترنت جستجو کردم و این معنی را پیدا کردم: زیبا و دوست داشتنی. دعا می‌کنم که بتوانی یک زندگی زیبا و پر از محبت برای خودت بسازی.

در پناه خدای مهربان باشی...

کلر ژوبرت



باشگاه کتابخوانی بادگیران، اوز، فارس

آقای اکبرپور ما کتاب شما را خوانده‌ایم در جام باشگاه کتاب‌مان. خیلی خوشمان آمد. از شما بابت نوشتن این کتاب تشکر می‌کنیم و تا به امروز ما در این باشگاه سه عنوان از کتاب‌های شما را خوانده‌ایم، ممنون هستیم از شما که به فکر ما کودکان و نوجوانان کشور هستید و کتاب‌های خوبی را برای ما می‌نویسید و چاپ می‌کنید. راستی از شما ممنونیم که شما را از نزدیک دیده‌ایم و خیلی خوشحالیم.

به امید دیدار دوباره

بچه‌های باشگاه بادگیران

(مونس امینی، نگین حق شناس، نگار حق شناس، بیتا همدانی، برسام

خضری، شروین خضری، میکائیل جلیلی، ارشیا رودابه، تارا تیرزن،

سونیا رودابه

آیناز نوبختی)





درود بر بچه‌های خوب...

درود بر اهالی کتاب....

درود بر اهالی تخیل....

بچه‌های عزیز... تمام پیشرفت‌های بزرگ و اساسی بشر ابتدا از ذهن یک نفر شروع شده است. تخیل به ما این امکان را می‌دهد که همیشه به فکر دنیا‌های بهتری باشیم و ابتدا در خیال خودمان آن را بسازیم... کتاب تخیل ما را تقویت می‌کند. اگر به طرف رشته‌های علمی برویم تخیل به ما کمک می‌کند که یک قدم آن علم را به سمت جلو حرکت بدهیم وگرنه مثل خیلی‌ها مقلد و مطیع بار می‌آییم. تخیل به ما امکان می‌دهد در مورد همه‌چیز و همه‌کس سوال کنیم و به جواب‌های موجود قانع نباشیم... بیشتر از همه از

ما نویسنده‌ها سوال کنید و ما را نقد

کنید... ممنون که مرا خوانده‌اید... نقد

و نظرتان هم خودمانی و شفاف باشیم

بنویسید....

احمد اکبرپور



باشگاه کتابخوانی اختر (سفیران کتاب کلاله)، کلاله، استان گلستان

من تا حالا اسم شاعری به نام «دقیقی طوسی» رو نشنیده بودم. احساس می‌کنم این شاعر واقعا مهجور بوده است. با خواندن این کتاب با این شاعر که در دوران سامانی می‌زیسته آشنا شدم. احیانا این آقای دقیقی طوسی به خوابتون نیومده تا اینجا معرفی کنید؟!

در واقعیت من با شما هم عقیده هستم که شعر خواندن فقط به معنی آن نیست. در حالی که شاعران، احساسات خود را با شعر به نمایش گذاشته‌اند، این نامردی است که فقط با عقلمان به معنی آن بیندیشیم بلکه کمی هم باید با گوش دل از مفهومش باخبر شویم.

شعر سپید هم خیلی زیباست. به نظر من دلیل استقبال از این شعر این است که هر آدمی بدون در نظر گرفتن قافیه و ردیف، اگر که ذوق داشته باشد شاعر می‌شود و احساساتش را بیان می‌کند!

آقای سیدآبادی! قربون قدمتون. یک سر بیاید مدرسه ی ما برای دبیر ادبیات ما این متن مقدمه تون که درباره ی این هست که نباید شعرها را به نثر تبدیل کرد، بخونید. بلکه



ما هم از دست این پرسش‌ها خلاص بشیم. برای اینکه در ابتدای کتاب فهرستی از شعرهای آسان آورده‌اید، خیلی سپاسگزارم چون انتقاد من این است که کسی که می‌خواهد با شعر آشنا بشود، وقتی کتاب را باز کند و شعری سخت بخواند، در ذوقش می‌خورد و شعرهای دیگر را رها می‌کند. نمی‌دانم در آینده چگونه شعر می‌گویند و چگونه می‌خوانند اما امیدوارم که در کنار شعرهای معاصر، حتماً به شعرهای کهن هم توجه داشته باشند. در آخر وظیفه‌ی خود می‌دانم که دوباره از شما به خاطر کتاب فوق‌العاده‌ی شما، سپاسگزاری کنم.

با احترام و آرزوی سرشار از موفقیت؛
فاطمه کوهکن



سلام دوست عزیزم

امیدوارم خوب و خوش باشی.

من به شهر زیبای شما سفر کرده‌ام، شاید برایت عجیب باشد، اما من یکی از بهترین شعرهایی را که شنیده‌ام در شهر شما بود، غروب در حاشیه‌ی جنگلی زیبا، صدای باد در طبیعت پیچیده بود، صدای شرشر آب بود و آوازخوانی قورباغه‌ها و... الان که نامه‌ات را جواب می‌دهم غروب



یکی از روزهای گرم ماه رمضان است و دلم می‌خواهد که آن‌جا بودم، در میانه‌ی همان شعری که گفتم. صاحب‌نظران مختلف درباره‌ی کار شعر هر یک چیزی گفته‌اند، اما به نظرم شاید مهم‌ترین کار شعر همین باشد، انتقال حس و تجربه و زیبایی. خیلی وقت‌ها ممکن است معنای شعر را ندانیم، اما از آن لذت ببریم و حالمان خوش شود. شعر اگر این لذت و حال خوش را به آدم ندهد، به نظرم چیزی کم دارد.

من در کتاب ماه بر ترک دوچرخه از اقیانوس بزرگ و عمیق شعر فارسی به اندازه‌ی کاسه‌ای که دستم بود، برای شما آب برداشته‌ام. این اندازه برای سیر آب شدن نیست، برای این است که راه آن اقیانوس بزرگ را نشانتان بدهد و آنی از آن لذتی را که از خواندن شعر نصیبتان خواهد شد، دریابید.

به نظرم اقیانوس در کاسه‌ای که من داشتم جا نمی‌شود، هم چنان که تماشای رنگین کمان در آینه جیبی من ناممکن است و نشاندن ماه بر ترک دوچرخه‌ی من و گنجاندن خورشید در کوله پشتی مدرسه‌ام.

خوشبختانه وقتی من دارم جواب تو را می‌نویسم که مدرسه‌ها تمام شده و آن کار سخت - یعنی حرف زدن با معلم ادبیات - هم از دوش من برداشته شده است، اما معلمانی را هم می‌شناسم که به لذت بردن از شعر اهمیت می‌دهند.

با این حال به نظرم حرف زدن درباره‌ی شعر با معلمان و بچه‌ها کاری است لذت‌بخش و بعید می‌دانم که همان معلم محترم شما هم از آن خوشش نیاید.

حرف زدن درباره‌ی شعر و خواندن شعر برای این و آن یکی از لذت‌بخش‌ترین تجربه‌هاست. پیشنهادم این است که خودتان امتحان کنید! اگر بار دیگر معلمی داشتید که از شما می‌خواست شعر را معنی کنید، از او بخواهید به جای معنی کردن اجازه بدهد درباره‌ی همان شعر با هم گفت‌وگو کنید، از زیبایی‌های آن شعر برای هم حرف بزنید، از آن‌چه آن شعر با شما در میان می‌گذارد و از شباهت‌ها و تفاوت‌هایش با فکرها و باورهای خودتان و خیلی چیزهای دیگر!

این جواری کلاس ادبیات شما یکی از بهترین و لذت‌بخش‌ترین کلاس‌ها می‌شود. راستش را بخواهید، گمان نمی‌کردم، در میان بچه‌های باشگاه‌های کتابخوانی کودک و نوجوان کسی این کتاب مرا بخواند، چون هم گران بود و هم ۵ جلد پربزرگ. وقتی دیدم نامه‌ای درباره‌ی این کتابم دارم، خیلی خیلی خوشحال و وقتی دیدم این نامه از کلاله است، خوشحال‌تر شدم. از تو به خاطر این خوشحالی سپاسگزارم و اعتراف می‌کنم که خودم هم قبل از نوشتن این کتاب با این که دقیقی را می‌شناختم و چیزهایی درباره‌اش می‌دانستم، اما با بعضی از شاعران فارسی آشنایی نداشتم. این کتاب برای من بیش از این که نوشتن باشد، نوعی خواندن بود. من به بهانه‌ی نوشتن این کتاب کلی کتاب و شعر خواندم و با شعر فارسی بیش‌تر آشنا شدم. حالا که اعتراف کردم، بگذار نامه‌ام را با حسرتی تمام کنم که جای گفتنش همین‌جاست.

من دوست داشتم، فقط به شعر فارسی بسنده نکنم و آن قدر با زبان‌های ایرانی آشنایی داشته باشم که روی جلد کتابم به جای گزیده‌ی شعر فارسی برای نوجوانان از اولین شعرها تا امروز، بنویسم: گزیده‌ی شعر ایران برای نوجوانان از اولین شعرها تا امروز.

نزدیک به نیمی از بچه‌های ایران افزون بر زبان فارسی به زبان‌های دیگر هم حرف می‌زنند. کاش همه با هم کمک کنیم که گزیده‌ای از شعرهای ایران که به زبان‌هایی

غیر از فارسی گفته شده هم توسط بچه‌های باشگاه‌های کتابخوانی به زبان فارسی ترجمه و برای بقیه بچه‌ها ارایه شود. کاش می‌شد در باشگاه‌ها شعرها و قصه‌های محلی خودمان را به زبان فارسی برگردانیم و برای بقیه بخوانیم. شاید شما در کلاله بتوانید این کار را شروع کنید!



باشگاه کتابخوانی همای سعادت، کلاله، استان گلستان

به نام خدا

با عرض سلام و خسته نباشید خدمت شما خانم مژگان کلهر. اسم من علیرضا اشترک است. ۱۰ سال دارم و کلاس چهارم هستم. در شهر کلاله زندگی می‌کنم. ما یک خانواده‌ی چهار نفره هستیم. من از طریق مدرسه و کانون فرهنگی با این کتاب ماهی گیر و بهار و نام شما آشنا شدم. واقعا چه داستان قشنگی! چه زیبا آمدن فصل بهار را توصیف کردید. اگر من تمام تلاش خودم را می‌کردم نمی‌توانستم اینگونه و به این زیبایی آمدن فصل بهار را بیان کنم. شما نویسنده‌ی بسیار باهوشی هستید که با کمک حیوانات و یک انسان آمدن فصل بهار را نشان دادید. من از آنجای داستان بسیار لذت بردم که انسان از طریق فکرش و با کمک یک آینه دیوار یخی را می‌شکند و با کم کم آب شدنش بهار را می‌آورد. خانم مژگان کلهر در شهر کلاله جاهای دیدنی بسیاری وجود دارد؛ مثل جنگل آقاسو که در آن چشمه‌ی آقاسو وجود دارد، آرامگاه فراغی، خالو نبی و ...

خواهش دارم به شهر کوچک



و زیبای ما هم سر بزئید و ما را خوشحال کنید. دوست دارم با کتاب‌های بیشتری از سری کتاب‌های تان آشنا شوم و بخوانم.

خدا حافظ

یکی از دوست داران کتاب‌های شما



به نام خدا

سلام

علیرضای عزیز، خوشحالم که از کتاب ماهی گیر و بهار خوش آمد و از خواندن نامه‌ی زیبایی لذت بردم. چقدر زیبا و راحت حس‌هایت را نوشته بودی. من تا به حال شهر کلاله را ندیده‌ام اما با توصیف‌های تو می‌توانم تصور کنم که جای بسیار زیبایی است. شاید روزی بیایم و از نزدیک شما و شهر زیبایتان را ببینم. افتخار می‌کنم به تو که پسر کتابخوانی هستی و امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق و پیروز باشی.

نامه‌ی تو را برای دخترهایم، باران و بهار هم خواندم. آن‌ها هم از نامه‌ی زیبای تو لذت بردند و سلام بسیار رساندند.

خدانگهدار

موفق و پیروز باشی

مژگان کلهر



باشگاه کتابخوانی دیدمک، دزفول، استان خوزستان

سلام آقای محمد میرکیانی. من کتاب قصه‌ی ما مثل شد را خواندم. در این کتاب بسیار ضرب‌المثل یاد گرفتم مثل: فالوده خودشو نمی‌گیره چه برسه به من یا دزد و ده‌ل. داستان‌ها بسیار زیبا بود اما نقاشی‌هایش خود مفهوم داستان را به بچه‌ها می‌رساند. من معنی خیلی از کلمه‌های کتاب را بلد نبودم اما با معنی کلماتی که شما زیر صفحه نوشتید توانستم تمام کتاب را بدون اینکه از کسی سوالی بپرسم بخوانم. من حدود ده قصه‌ی کتاب را کامل خواندم و از اینکه شما چطور توانستید صد و ده قصه بنویسید تعجب کردم. یک روز در حالی که داشتم شام می‌خوردم به فکر فرو رفته بودم و به یک جا نگاه می‌کردم و در عالم خیال بودم که بلاخره یاد فردوسی افتادم که سی و سه سال طول کشید تا توانست شاهنامه را به پایان برساند برای همین به این نتیجه رسیدم که کتاب نوشتن کار پرزحمتی است.

پایان





سلام دختر گرامی من...

بسیار خوشحالم که قصه‌ی ما مثل شد را خوانده‌ای. آرزوی هر نویسنده‌ای داشتن دوستانی مثل شماست. زبان زیبای فارسی، پر از مثل‌های شیرین و دوست‌داشتنی‌ست. این مثل‌ها نتیجه و تجربه‌ی قرن‌ها زندگی پدران و مادران و نیاکان پاک در این سرزمین کهن است. درباره‌ی سرزمین عزیزمان ایران؛ هر چه بدانیم، کم است. مثل‌های فارسی به ما کمک می‌کنند تنها با گوشه‌هایی از زندگی ایران بزرگ آشنا شویم. البته مجموعه‌ی پنج جلدی قصه‌ی ما مثل شد؛ ده جلدی شده. امیدوارم اگر توانستی جلد‌های دیگر قصه‌ی ما مثل شد را هم بخوانی و به اندازه‌ی جلد‌های یک تا پنج از آن‌ها نکته‌های ارزشمند بیاموزی. بسیار شادمانم که نظر خودت را درباره‌ی کتاب گفته‌ای. از این نکته‌ها که گفتی بسیار آموختم و می‌آموزم. تلاش برای آینده‌ی افتخار آفرین شما فرزندان دانای این سرزمین پایان‌ناپذیر است. نامه‌ی لبریز از مهربانی تو خستگی را از تن

و جان ما دور می‌کند. برایت آرزوی روزهایی خوب و خوب‌تر در زندگی دارم. در پناه خدای مهربان پایدار و پیروز باشی و برای خانواده‌ی ارجمند و سرزمین بزرگ ایران افتخار آفرین... خوب باش؛ خوب زندگی کن و خوبی را به دیگران هم بیاموز...
با احترام: محمد میرکیانی



باشگاه کتابخوانی کتابخانه مرکزی همدان، همدان استان همدان

با عرض سلام و عرض ادب خدمت نویسنده‌ی توانا، آقای محمود برآبادی. من کیانا دینی متولد ۸۲/۲/۲۲ کلاس نهم هستم.

امیدوارم حالتان خوب باشد و قلمتان توانا و موفق. آقای محمود برآبادی من اولین بار است که نوشته‌ی شما را مطالعه کردم. کتاب راز باغ متروک به قدری زنده و هیجانی وقایع را به تصویر کشیده که من وقتی کتاب شما را می‌خواندم در عمق ماجرا رفتم و گاهی اوقات با ترس‌ها و خطرهای داستان استرس می‌گرفتم و تندتند قصه را می‌خواندم تا بدانم بعدش چی شد.

این کتاب درس‌های زیادی در خود داشت که یکی از آن‌ها این بود که من دانستم در کنارم گنج‌های زیادی هست از جمله پدربزرگ و مادربزرگ تا زنده هستند باید حرمت و احترام آن‌ها را زیاد نگه داریم و برای هر کاری همکاری کنیم تا موفق شوند چون یکدلی و همکاری بچه‌ها در داستان وقتی بود که به موفقیت رسیدند. من از صفحه‌ی ۸۰ آن‌جا که صادق در فکر راه‌حل بود برای



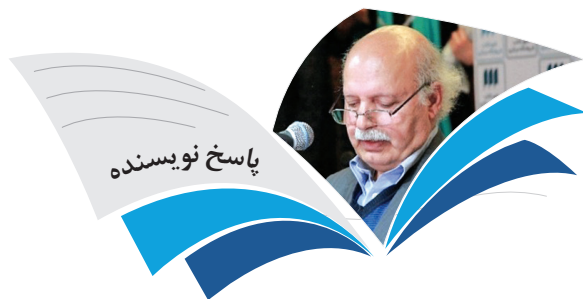
نجات دادن دوستانش از غار «ناگهان در میان آن همه فکرهای جورواجور فکر عجیبی به ذهنش رسید. چند ماه پیش در تابستان کتابی خوانده بود که در آن شاهزاده‌ای یونانی برای کشتن موجود عجیبی.....» خیلی خوشم آمد. چون پسرک ترسویی که یک لحظه با فکر خود باعث نجات دوستانش شد، آن هم به خاطر مطالعه و دانش قبلی خودش چگونه فکر کرد و از ژاکت خودش بزرگ‌ترین کار را در عین وحشت و ترس انجام داد. من در این صفحه خیلی فکرها در ذهنم می‌گذشت. فکر می‌کردم حیوان خطرناکی همین حالا به آن‌ها حمله خواهد کرد یا چاله‌ی بزرگی آن‌ها را در داخل خود گرفته و مار بسیار بزرگی به آن‌ها حمله کرد. هرگز نمی‌توانستم فکر کنم صادق ترسو با یک نخ ژاکت خود بتواند داخل غار شود....

آقای برآبادی از داستان شما لذت بردم و شکر خدا می‌کنم که آدم‌هایی مثل شما هستند، خوب می‌اندیشند و برای ما که به فردا می‌رویم اثرهایی این چنینی باقی می‌گذارند. من هرگز از مطالعه خسته نمی‌شوم مگر امتحان و درس مهمی داشته باشم که کتاب‌های قصه را کنار بگذارم. آرزوی موفقیت و سلامتی شما را دارم و صدها هزار اثر ماندگار این چنینی چون راز باغ متروک برای ما بچه‌ها از شما.

موفق باشید و پایدار

کیانا دینی





کیانای عزیز

امیدوارم خوب باشی و همچنان خواندن کتاب را ادامه بدهی. از اینکه از کتاب راز باغ متروک خوشت آمده خوشحالم. برای یک نویسنده رضایت خواننده‌ی کتاب خیلی ارزش دارد. نظر خوانندگان باعث می‌شود که نویسنده اشکال‌های کارش را متوجه شود و بهتر بنویسد.

خوشحالم که می‌گویی از مطالعه خسته نمی‌شوی و امیدوارم در آینده هم کتاب خواندن را کنار نگذاری و همیشه کتاب را همراه داشته باشی. معمولاً آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شوند و گرفتاری‌هایشان زیاد می‌شود، کتاب خواندن را کنار می‌گذارند.

کتاب - مخصوصاً کتاب خوب - هم دانش و اطلاعات عمومی را زیاد می‌کند و هم فکرش را باز می‌کند و روحیه‌اش را عوض می‌کند و به خواننده نشاط می‌دهد.

من هم امیدوارم باز هم بتوانم کتاب‌هایی بنویسم که خوانندگان را راضی کند.

امیدوارم همیشه در زندگی موفق و شاد باشی.

با بهترین آرزوها: محمود برآبادی

باشگاه کتابخوانی بادگیران، اوز، فارس

سلام آقای الوندی

از اینکه به شهر ما اوز آمدید و ما از نزدیک شما را دیدیم و با شما عکس یادگاری گرفتیم خیلی خوشحال هستیم. در اولین جلسه‌ی بعد از اختتامیه جام باشگاه کتاب، یکی از کتاب‌های شما را به اسم بچه‌ها دلم برایتان تنگ می‌شود را در باشگاه کتابمان «بادگیران» خواندیم و در آن جلسه به بحث و بررسی این کتاب پرداختیم. راستی یک سوال داشتیم: چرا موضوع کتابتان بچه‌ها دلم برایتان تنگ می‌شود بود؟

سوال دوم تصویر روی جلد لاک پشت بود. چرا؟

در ضمن کتاب‌تان هم بسیار خوب بود و جلد کتاب باکیفیت بود.

ما با خواندن این کتاب تصمیم گرفتیم که ما هم برای شما مثل نویسندگان دیگر نامه بنویسیم. ما هم نامه‌ی خود را روی «تخته سیاه» می‌نویسیم. روی این کاغذ، پر از احساس خوب، پر از احساس کودکی و نوجوانی، برای شما می‌نویسیم ما هم دلمان برایتان تنگ شده است.



به امید دیدار با نویسندگان دیگر همچون شما
بچه های جام بادگیران (فرناز فرحمند، متین فرزانه، عرشیا رودابه، شروین
خضری، نگین حق شناس، مونس امینی، محمد رفعتی، سونیا رودابه،
میکائیل جلیلی)



بچه که بودم برایم امضا مفهوم خاصی داشت. فکر می کردم هر امضا مثل عکس
روی یک شناسنامه است. آدم که بزرگ می شود، امضایش هم تغییر می کند.
دیدن این همه امضا پایین یک نامه خیلی هیجان انگیز است به ویژه برای خود
من که مخاطب نامه هستم.

بچه های خوب باشگاه بادگیران سلام
از ته دل دوستتان دارم. نه حالا که برایم نامه نوشته اید! همان روز که دیدمتان
عاشقتان شدم. چون بچه های کتابخوانی هستید. چون با شور و شوق به سالن
محل برگزاری آمده بودید. چون در کنار مربی خوش ذوقتان کلی کار انجام داده
بودید و کلی کتاب خوانده بودید. همسن شما که بودم، آرزو داشتم مدرسه مان
کتابخانه داشته باشد. آرزو داشتم هم زنگ انشا داشته باشیم، هم زنگ کتاب.
اما امکانات کم بود. زمان جنگ خیلی از مدرسه ها کتابخانه نداشتند. مدرسه ی
ما هم یکی از همان خیلی ها.

کلاس دوم راهنمایی که بودم یک همکلاسی قدبلند و شوخ داشتم به نام
ایرج مصباحی. تصمیم گرفت راهش را عوض کند. برای همین رفت جبهه و

دیگر برنگشت. در آخرین نیمکت، سمت راستِ کلاس جای ایرج، گل و قاب عکسش را گذاشتیم و برایش اشک ریختیم. چون جانش را برای دفاع از میهن داده بود.

سال‌ها بعد وقتی داشتم کتاب بچه‌ها دلم برایتان تنگ می‌شود را می‌نوشتم، یاد ایرج افتادم. تصور کردم ایرج معلم کلاس پنجم الف شده و به جبهه رفته است. چون دلش مدام برای بچه‌ها تنگ می‌شده، هر روز برایشان نامه می‌نوشته. بچه‌ها هم برای او نامه می‌فرستاده‌اند.

حالا از لابه‌لای نامه‌ها می‌توانیم داستان را پیدا کنیم.

اما دربارهی لاک‌پشت باید بگویم راستش خودم هم نمی‌دانم چون تصویر کتاب‌ها را معمولاً یک نفر که در تصویرگری خیلی ورزیده است می‌کشد. من که اصلاً استعدادی در نقاشی ندارم. اما می‌توانم فکر کنم شاید منظور تصویرگر از به‌کارگیری لاک‌پشت این بوده که لاک‌پشت‌ها سفر می‌کنند و معمولاً سفرشان هم طولانی است. با این که خیلی آرام حرکت می‌کنند اما مسیر طولانی زندگی‌شان را بدون خستگی ادامه می‌دهند. شاید لازم باشد ما هم از لاک‌پشت‌ها یاد بگیریم و خسته نشویم و ادامه بدهیم.

اما با همه‌ی این‌ها من به شما حسودی‌ام می‌شود چون شهر خیلی خوبی دارید.

شهری پر از کتابخانه-های زیبا و کتاب‌های ارزشمند. از آن گذشته بزرگ‌ترهای خیلی خوبی هم دارید که از تلاش شما برای کتاب خواندن پشتیبانی می‌کنند.

دوستان دارم و امیدوارم باز هم در کنار شما باشم.

عزت‌اله الوندی



باشگاه کتابخوانی گروه خضرا، جعفر آباد، استان اردبیل

سلام خانم مهری ماهوتی، امیدوارم هر کجا که هستید دلتون شاد و جسمتون سالم باشد. ما بچه‌ها با خواندن کتاب آموزنده‌ی مجموعه قصه‌های زینب خیلی چیزها را یاد می‌گیریم. چون به زبان ما نوشته شده و با زبان کودکانه احکام را آموزش دادید. من از خردسالی عضو کتاب‌خانه‌ی شهر کوچک خود بودم، بعضی وقت‌ها خانم کتابدار در بخش کودک ما بچه‌ها را جمع می‌کند و کتاب شما را به صورت نشست جمع‌خوانی مطالعه می‌کنیم و لذت می‌بریم. همیشه آرزو می‌کنم که ای کاش همه‌ی کتاب‌های شما را در کتابخانه داشتیم و برای مطالعه کردن امانت می‌بردیم. از مجموعه قصه‌های زینب، داستان زائر کوچولو را بیشتر از همه دوست دارم. چون تا حالا مشاهد نرفته‌ام. هر بار که آن قصه را می‌خوانم خودم را به جای زینب کوچولو می‌گذارم که حرم امام رضا(ع) را زیارت می‌کنم. کبوترهای حرم را بالای سرم حس می‌کنم. صدای ساعت زنگ‌دارش را می‌شنوم که دارد اذان می‌گوید. من هم چادر نماز خریدم. از مادر سوال می‌کنم که چه موقع می‌رویم زیارت امام رضا(ع)? مادرم قول داده انشاءالله امسال سفره‌ی عید را در حرم امام پهن می‌کنیم. خانم



کوثر پورممی

مهري ماهوتی از شما به خاطر قلم آموزنده و روانی که دارید بی نهایت تشکر می کنم و از خدماتی خواهی که همیشه پشت و پناه شما باشد تا ما بچه ها را با احکام اسلامی آشنا کنید. به خانواده سلام من را برسانید.



سلام کوثر خانم. سلام به تو و همه ی بچه های جعفر آباد. نمی دانی چه قدر خوشحالم کردی. اینکه شما کتاب خواندن را دوست داری، اینکه کتاب های نویسنده های کشور عزیزمان برای شما و در جمع شما خوانده می شود، اینکه از کتاب های ما چیزهای خوب یاد می گیرید، اینکه ما باعث می شویم تا فقط یک کم یک کم شما خوشحال بشوید... شنیدن این حرف ها خیلی شیرین است و باعث دلگرمی همه ی نویسنده های ما می شود که برای بچه های گل ایران و برای همه ی بچه های دنیا شعر، قصه، نقاشی، موسیقی و هزارهزارتا کار خوب دیگر می آفرینند. امیدوارم شما، کتابخوان کوچک یک روزی جای خالی ما را پر کنید. روزی که ما در بین شما نیستیم اما همیشه ی همیشه در دل های مهربان و فکر و یاد شما هستیم.

باز هم کتاب بخوانید. تک تک و با هم کتاب بخوانید. باز هم بگویید که دوستان دارید. باز هم برای ما نامه بنویسید. همه ی امید ما شما بچه ها هستید. به مربی خوبت هم از قول من سلام برسان.

مهري ماهوتی



باشگاه کتابخوانی دیدمک، دزفول، استان خوزستان

سلام آقای حسین فتاحی. من شهریار افتخاری کزرکی کتاب‌های شما را خوانده‌ام. من در باشگاه کتاب با کتاب‌های شما آشنا شدم. من مهمانی خسیس‌ها، مهمان ابراهیم، ماهی و مروارید، روستایی و سه دزد، فیل و گنجشک، اسکندر و شاه چین و سلیمان و خاریشت را با تخفیف ۵۰ درصد باشگاه کتاب خریدم بعد فهمیدم که جوامع الحکایات را آقای محمد عوفی نوشته است و شما زحمت کشیدید و آن را برای ما آسان کردید تا ما هم بتوانیم آن را بخوانیم. راستی من از کتاب مهمانی خسیس‌ها خیلی خوشم آمد و در مدرسه خانم زرین‌فر اجازه داد تا آن را برای بچه‌ها بخوانم و هیچ اشتباهی هم نداشتم. من خیلی خوشحال هستم برای شما که یک نویسنده‌ی مهم هستید نامه می‌نویسم. آقای کمال طباطبایی شما هم نقاش خوبی هستید. من نقاشی را خیلی دوست دارم. حالا برای شما یک نقاشی می‌کشم.

خداحافظ



شهریار افتخاری



سلام به دوست عزیز و کتابخوان شهریار افتخاری
 برای هر نویسنده‌ای مهم‌ترین چیز این است که خواننده‌ها از
 نوشته‌اش لذت ببرند و خوششان بیاید. من از کار نویسنده‌ی
 بزرگ محمد عوفی خوشم آمد و سعی کردم آن را به زبان
 ساده‌تر بنویسم تا شما دوستان کوچک‌تر هم از قصه‌های آن
 کتاب بخوانید و استفاده ببرید. به هر حال خیلی خوشحالم که
 شما کتاب می‌خوانی. ان شاءالله در آینده شما هم نویسنده‌ی
 بزرگی بشوی و برای دیگران مطالب جالبی بنویسی. امیدوارم
 روزی برسد که من نوشته‌ی تو را بخوانم.

حسین فتاحی



باشگاه کتابخوانی نسل فردا، ساری، استان مازندران

به نام خدا

سلام آقای حسین بکایی

من ملیکا عباسی هیجده ساله از ساری هستم.

من کتاب مسابقه دات کام را که به قلم شماست خوانده‌ام. این کتاب از نظر من کمی کودکانه و نوجوانانه بود. حس می‌کنم زیاد برای هم‌سن‌های من جالب نباشد ولی من حتی کتاب‌های کودکانه را در این سن بسیار مطالعه می‌کنم و خیلی به آن‌ها علاقه دارم و دلم می‌خواهد بدانم که بچه‌ها در سنین کودکی چه کتاب‌هایی می‌خوانند.

قسمت خوب این داستان از نظر من جایی بود که مادر بزرگ پرستو قرار بود در خانه‌ای سیب‌زمینی ده هزار کیلویی درست کنند. من آن قسمت را دوست داشتم و برایم جالب بود و به خوبی توانستم آن قسمت را



تصور کنم و به نظر من این که در این داستان شرایطی برای استفاده صحیح از فضای مجازی وجود داشت هم بسیار فرهنگ‌سازی خوبی بود. ولی به نظر من نوجوانان در سن دوازده سالگی خیلی برایشان زود است که در این فضاها قرار بگیرند و این سن برای ورود به دنیای مجازی خیلی پرخطر و پرآسیب است. چون نوجوانان در این سن هنوز قدرت تصمیم‌گیری کافی را برای اینکه بفهمند چه چیزی درست یا غلط است ندارند، درست است که پرستو حکیمی داستان خیلی درست و کم از دنیای مجازی استفاده می‌کرد ولی به نظرم در این سن سرگرمی‌های جذاب‌تری هم وجود دارد.

روز اولی که این کتاب به دستم رسید عکس روی جلد خیلی برایم عجیب بود، چون اصلاً با اسم کتاب تناسبی نداشت و شاید همین باعث شد که من این کتاب را در دو روز به اتمام برسانم.

وقتی این کتاب را می‌خواندم بعضی جاهایش کمی خسته‌کننده بود. مثلاً آنجایی که پرستو از لوازم خانگی مادر بزرگش توضیح می‌داد. من توصیف کردن را در کتاب‌ها دوست دارم ولی حس می‌کنم نیازی به این نبود که پرستو بگوید که مثلاً این کمد مال این کشور است و جنس این کمد این است. این قسمت داستان کمی مراب‌بی حوصله کرد.

ولی در هر صورت من در جایگاهی نیستم که کتاب یک نویسنده را در نقد و بررسی قرار دهم و فقط از زبان یک نوجوان هیجده ساله نظر شخصی خود را اعلام کردم. شاید بعضی جاهایش درست نباشد ولی تمام سعی خودم را کردم که با دقت و با تمرکز بالا آن کتاب را بخوانم و حاصل آن چیزی را که متوجه شدم را برای شما



بنویسم. من برای همه‌ی نویسندگان مخصوصاً نویسندگان کشورهای ایران ارزش و احترام زیادی قائل هستم و حس می‌کنم همه‌ی آن‌ها را باید تحسین کرد زیرا نوشتن و دست به قلم شدن شاید کار بسیار ساده‌ای به نظر برسد ولی این که یک نوشته‌ی خواندنی و ماندگار بنویسی بسیار سخت و دشوار است و هر کس از عهده‌ی این کار بر نمی‌آید. من از کودکی از وقتی که نوشتن را آموختم بسیار داستان می‌نویسم و نویسندگی یکی از کارهای موردعلاقه من است و برای همین است که برای تمام نویسندگان ارزش قائلم و آن‌ها را تحسین می‌کنم. به امید روزی که فرهنگ کتاب‌خوانی در کشور ما بسیار رواج پیدا کند.



درود ملیکا عباسی که در شهر ساری خانه داری. سپاس که رمان مسابقه دات کام را خواندی و سپاس بیش‌تر که درباره‌ی این کتاب نوشتی. راستش را بخواهی وقتی خبر شدم که یک نفر درباره‌ی رمانی که من نوشته‌ام نامه‌ی نوشته خیلی ذوق کردم و خبر را در صفحه‌ی اینستاگرام خودم گذاشتم.

شاید فکر کنی مرده‌ای گنده‌ای به سن و سال من که سرد و گرم روزگار را چشیده‌اند، بعد از این همه سال کار کردن و نوشتن و منتشر کردن ده‌ها کتاب این طوری ذوق زده و خوشحال نمی‌شوند، اما من شدم؛ چون هم نامه‌ی تو خیلی قشنگ و آموزنده بود، هم وقتی دوستان نزدیک و آشناها و فامیلم شنیدند که

یک نفر به خاطر کتابم برای من نامه نوشته، به من تبریک گفتند و پیغام‌های دلنشین برایم فرستادند و کامنت‌های تشویق‌آمیز زیر پست من گذاشتند. می‌بینی ملیکا! اصلاً فکر می‌کردی که یک دلنوشته‌ی ساده این همه اتفاق‌های خوب و خوش برای ما درست کند؟ نامه‌ی تو باعث بشود که ما همدیگر را بشناسیم و من جواب نامه‌ی تو را بدهم و خیلی‌ها نامه‌های ما را بخوانند و دوستی‌های ما با دوستان‌مان محکم‌تر بشوند و ما و دوستان‌مان بیش‌تر از قبل هم‌دیگر را دوست داشته باشیم و به هم‌دیگر فکر کنیم؟

به نظر من یکی از چیزهایی که باعث شده انسان‌ها از زمان‌های قدیم تا امروز به نوشته‌ها و نویسنده‌ها و کتاب‌ها اهمیت بدهند، همین ارتباط‌هایی است که یک نوشته می‌تواند بین انسان‌ها در زمان‌ها و مکان‌ها و فرهنگ‌های مختلف و متفاوت برقرار کند.

ملیکا عزیز! رمان مسابقه دات کام به زبان ترکی، استانبولی هم ترجمه و در کشور ترکیه به اسم "یاریشما" چاپ شده است. چند هفته پیش (دهم تا هفدهم مارس ۲۰۱۷) در شهر استانبول در مرکز نمایشگاهی سی.ان.ار نمایشگاه بین‌المللی کتاب برپا شده بود. من برای بازدید رفته بودم. در غرفه‌ی نشر نار کتاب‌های صمد بهرنگی نظرم را جلب کرد و درباره‌ی آن‌ها پرس‌وجو

کردم. این طوری سر حرف باز شد و چون من زبان ترکی را با لهجه حرف می‌زنم، کسی که توی غرفه ایستاده بود و من بعداً فهمیدم صاحب نشر هست، از من پرسید: کجایی هستی؟" گفتم ایرانی‌ام و از روی ادب خودم را معرفی کردم. تا اسمم را شنید گفت: "تو یک رمان به زبان ترکی نداری؟" خب من خیلی خوشحال شدم که



یک ناشر ترک کتاب مرا خوانده و اسمم یادش مانده. اما بیش تر خوشحال شدم چون این کتاب یکی از پل‌های فرهنگی بین دو کشور و دو فرهنگ همسایه شده است.

برگردیم به نظرات تو درباره‌ی رمان مسابقه دات کام. قبول دارم که ممکن است نوجوان‌های دوازده - سیزده ساله قدرت تشخیص کامل در برابر مطالب و مسائل دنیای مجازی نداشته باشند، اما حقیقت این است که دنیای مجازی بدون این که نظر ما را بپرسد، وارد زندگی ما شده و هر روز بیش تر از روز پیش حضورش و نقشش در زندگی ما پررنگ و جدی می‌شود. ولی یک سوال: مگر آمدن اتومبیل به شهرها و روستاهای ما باعث نشده که تعدادی از بچه‌ها در اثر تصادف‌های رانندگی بمیرند؟ یا سفرهای هوایی هر سال تعدادی کشته نمی‌دهد؟ یا خوردن مواد غذایی که تولیدکنندگان‌شان از کودها و سم‌های شیمیایی استفاده کرده‌اند. اصلاً چرا راه دور برویم. همین هوای آلوده‌ی تهران و شهرستان‌ها در این چهل پنجاه سال اخیر که شش‌های سه نسل از ایرانیان را پر از دوده و سیاهی کرده است، آیا خطرشان کم‌تر از فضای مجازی است؟ می‌خواهم بگویم ما هیچ کدام از این‌ها را نخواستیم، اما شکل زندگی‌مان این طوری شده است و الان همه‌ی ما آن هوای آلوده آن مواد غذایی را مصرف می‌کنیم و سوار آن اتومبیل‌ها و هواپیماها می‌شویم. به نظر من به جای محدود کردن باید راه را برای شناختن و درک امکانات و شرایط موجود باز کرد و قدرت تشخیص و انتخاب را بالا برد. همان طور که پدر سحر که استفاده از اینترنت را محدود کرده بود، به عنوان هدیه‌ی تولد یک سایت اینترنتی به دخترش هدیه داد.

درباره‌ی سیب زمینی گنده‌ای که هرچی بخوری تمام نشود، باید بگویم: یکی از فانتزی‌های من هم همین است. یکی دیگر از فانتزی‌هایم داشتن یک کارگاه که هرچی بخواهی بتوانی در آن درست کنی. یکی دیگر هم داشتن آزمایشگاهی است که هر چیزی را که فکرش را بکنی در آن تجربه کنی. سفر در زمان

را نگو که هنوز بزرگ‌ترین فانتزی من است. خب ما انسان‌ها با خیالتمان و فانتزی‌هایمان زنده هستیم. اصلا بگذار یک جمله‌ی فلسفی هم توی نامه بنویسم. "من فانتزی دارم، پس هستم". خودمونی‌تر این که من می‌گویم فانتزی ترازوی میزان و مقدار زندگی است و هر انسانی به اندازه‌ی آرزوها و خیال‌ها و خواسته‌ها و فانتزی‌هایی که دارد، زنده است.

درباره‌ی توصیف‌هایی که خیلی هم به درد نمی‌خورد، چشم. در نوشته‌های بعدی حتما این نصیحت و نظر تو یادم خواهد ماند و با دقت بیش‌تری خواهم نوشت.

راستی من کتاب‌های دیگری هم دارم. چند تا داستان و چند تا کتاب درباره‌ی تاریخ و فکر و فلسفه که انتشاراتی‌هایی مثل کانون پرورش فکری، افق، مدرسه، قطره و آفتاب اندیشه آن‌ها را چاپ کرده‌اند. بعضی از آن‌ها خیلی قدیمی است و به احتمال زیاد توی بازار نیست. بعضی‌هاشان هم هنوز تجدید چاپ می‌شوند. اگر به این موضوع‌ها هم علاقمند باشی، می‌توانی این کتاب‌ها را از کتابخانه‌ها بگیری و بخوانی و اگر خواستی نظرت را درباره‌ی آن‌ها برای من بفرستی.

دوباره از این که برای من نامه نوشتی و فرصتی برای من فراهم کردی که با تو آشنا بشوم و مرا چند بار به شکل‌های مختلف خوشحال کردی و دلیلی برای نوشتن این نامه به دستم دادی، از تو سپاسگزارم و بهترین‌ها را در زندگی برایت آرزو می‌کنم.

حسین بکایی

پست الکترونیکی

h_bokaie@yahoo.com



باشگاه کتاب خوانی اختر (سفیران کتاب)، کلاله، استان گلستان

به نام خداوند رنگین کمان

بزرگ‌ترین پارک ملی خاورمیانه

مهربان‌ترین نویسنده‌ی دنیا، آقای جهانگیریان عزیز، سلام
امیدوارم که حال دلتان خوب باشد. امروز صبح هوا آفتابی بود و پرنده‌ها خیلی
قشنگ‌تر از قبل، زیر آواز زده بودند. برای همین هم من و بقیه‌ی اعضای خانواده‌ام،
تصمیم گرفتیم که به بزرگ‌ترین پارک ملی خاورمیانه یعنی جنگل گلستان بیاییم.
خانه‌ی ما خیلی از این مکان دور نیست. وقتی که اسم اینجا به گوشم خورد، خیلی
سریع به یاد شما افتادم، به یاد لبخندهای مهربانتان در باشگاه کتاب خوانی اختر... و به
یاد نهال دوستی که در دل هایمان کاشتید. وای که چه قدر تنور دلمان از وجود پرمهر
شما گرم شد و در آن عصر پاییزی، مزه‌ی شیرین یک فنجان کتاب به زیر زبانمان
نشست. برای همین هم بود که
تصمیم گرفتم یک قلم و کاغذ



مریم شیخ

با خود بیاورم و این نامه را برای شما بنویسم. شما هم من را به یاد می‌آورید؟ آنقدر نوشتن برای شما شورانگیز است که یادم رفت خودم را معرفی کنم. من مریم هستم. همان دخترک پر حرف باشگاه کتابخوانی اختر. بگذارید که بیشتر از خودم بگویم: آخرین کتابی که از شما خواندم، سایه‌ی هیولا بود. من فکر می‌کنم که خیلی شبیه به مارال قصه‌ی شما هستم؛ مثل او عاشق شعرم، حیوان‌ها را دوست دارم و آواز پرنده‌ها را هم همین‌طور. من از دختران تر کمن صحرا هستم. تر کمن صحرا نام قبلی استان ما است و خیلی خوب تر کمنی صحبت می‌کنم. عموی من هم مثل پدر و پدربزرگ مارال، محیط بان است. او به من قول داده است که ۶۰ روز دیگر، درست همان روزی که پا به ۱۴ سالگی می‌گذارم، مرا به قرارگاه آلمه ببرد. قرار است که ما ساعاتی را در جنگل بچرخیم و در نهایت اگر که درخت مقدس را پیدا کردیم، دل‌هایمان را به آن دخیل کنیم. من در مورد اوبان و بخشی امان از او پرسیدم، اما او به من گفت که آلمه فقط و فقط دو محیط بان دارد که اسم هیچ کدام‌شان اوبان و بخشی امان نیست. در مورد افرا هم پرسیدم و حتی در مورد شما... او گفت که یک-بار وقتی که برای نوشتن سایه‌ی هیولا به گلستان آمده‌اید، شما را دیده‌است. تازه این خبر را هم داد که می‌خواهید سریال سایه‌ی هیولا را بسازید. با تمام وجودم اعلام می‌کنم که من از این بابت خیلی خوشحالم. چون می‌خواهم با چشم‌های خودم مارال، تایماز، افرا، بخشی امان،

اوبان، لاله، بی‌بی فاطما و همه و همه‌ی آدم‌ها و حیوان‌هایی را که در صفحات سایه‌ی هیولا زندگی کرده‌اند را ببینم و خود واقعی‌شان را با آن چیزی که در ذهنم می‌گذرد، مقایسه کنم. اصلا می‌خواهم ببینم مارال چه قدر شبیه به من است؟ چه قدر در سوارکاری مهارت دارد؟ چگونه قالی می‌بافد؟ آیا دوچرخه‌سواری هم می‌کند؟



راستی اگر آن تایماز و روجک را دیدید حتما از قول من به او بگویید کمتر مارال را اذیت کند. به افرا بگویید که مواظب حال دل مارال باشد. به اوبان هم بگویید، حالا که به لطف خدا از زندان آزاد شده است، برای خودش به فکر یک موتورسیکلت جدید باشد، آخر بعید می‌دانم که بتواند با آن موتور قراضه هیولاهای بدجنس را به دام بیندازد. به نظر من هنوز هم هستند اوبان‌هایی که به خاطر کار و گناهی که انجام نداده‌اند، مجازات می‌شوند و این مسئله خیلی خیلی دردناک است. وای کاش که تمام دختران تر کم‌ن صحرا یک درخت مقدس داشتند تا که در تنهایی برایشان آرام‌جانی باشد و دل‌هایشان را به آن گره بزنند.

امیدوارم که شاهد کتاب‌های شگفت‌انگیز دیگری از شما باشم و پاسخ نامه‌ام را از شما دریافت کنم.

با آرزوی بهترین‌ها برای خالق رمان سایه‌ی هیولا



به یاد می‌آورم در مراسم رونمایی رمان سایه‌ی هیولا در شهرستان گنبد که در سال ۱۳۹۵ در حضور اعضای مراکز کانون پرورش فکری استان گلستان و جمعی از محیط بان‌های پارک ملی گلستان برگزار شد، دختر نوجوانی به نمایندگی از نوجوان‌های عضو کانون شهرستان کلاله میکروفون را در دست گرفت، با اعتماد به نفس شگفت‌انگیز و بیانی زیبا درباره‌ی سایه‌ی هیولا سخن گفت و همه را تحت تاثیر گفته‌های خود قرار داد.

در پایان مراسم او و دوستانش که همه از کلاله آمده بودند دورم حلقه زدند و از نبود

رمان سایه‌ی هیولا در کتابخانه کانون کلاله گلایه کردند. هم او که به نظر سخنگو و نماینده‌شان می‌نمود گفت: همه‌ی کانون کلاله فقط همین یک نسخه را در اختیار داشت، دیگر مراکز کانون استان هم گلایه داشتند که معاونت فرهنگی با خساست این رمان را در میان مراکز توزیع کرده... و ما چون فرصت کمی برای حضور در مراسم رونمایی داشتیم، مجبور شدیم شیراز‌ی کتاب را از هم بپاشیم و هر کدام فصلی را بخوانیم و با هم عوض کنیم. همه که خواندیم، فصل‌ها را دوباره در کنار هم قرار دادیم و با چسب مایع کتاب را صحافی کردیم و به کتابخانه برگرداندیم. به جای کانون من از آن‌ها خجالت کشیدم و پوزش خواستم. آبان ماه ۱۳۹۶ برای حضور در اختتامیه‌ی جشنواره‌ی باشگاه‌های کتاب‌خوانی استان گلستان، به شهرستان کلاه رفتم. پس از برگزاری مراسم گرم و باشکوه اختتامیه به دعوت کانون کلاله به این مرکز رفتم. نوجوان‌های عضو کانون پس از یک دوره‌ی پرمهر و نقد جمعی سایه‌ی هیولا، با یک مشاعره‌ی خوب از من پذیرایی کردند. در میان آنان دختر نوجوانی بود که بی هیچ وقفه و تپقی به خوبی از پس مشاعره برآمد. نامش را پرسیدم. گفت مریم، مریم شیخ... و تازه دریافتم این مریم همان نوجوان خوش سخن و مسلطی بود که در مراسم رونمایی رمان سایه‌ی هیولا در شهرستان گنبد به نمایندگی از همشهری‌هایش ایستاد و با اعتماد به نفسی شگفت انگیز

و رفتاری حرفه‌ای درباره‌ی سایه‌ی هیولا سخن گفت. بسیاری از شاعران، نویسندگان و دیگر هنرمندان بزرگ را اگر به نوجوانی‌شان برگردانیم، شباهت‌های زیادی میان آنان و مریم و مریم‌های کلاله پیدا می‌کنیم. باغدارها خوب می‌دانند نهال‌های پیش رویشان هر کدام چه مقدار بار خواهند داد...
عباس جهانگیریان



باشگاه کتابخوانی دا، رامهرمز، استان خوزستان

به نام خدا

عرض سلام و احترام دارم خدمت نویسنده‌ی دانا و فرهیخته، جناب آقای مازیار سمیعی

من فاطمه سماعی عضو باشگاه کتابخوانی دا که زیر مجموعه‌ی باشگاه کتاب خوانی تشکوه و کاکایوسف است از استان خوزستان شهرستان رامهرمز برای شما قلم برداشته تا نامه‌ای به زبان ساده خویش و در عین حال برای تشکر و قدردانی از جنابعالی بنویسم. من کتاب شناخت چه کسی بود صدا زد اصغر؟ که از زیر قلم شما بیرون آمده را به دقت مطالعه کرده‌ام. اینکه در مورد فلسفه و فیلسوفان کتابی به این جالبی خوانده‌ام، بسیار خرسندم. واقعا تا به حال ندیده، نشنیده و حتی بحث‌هایی اینگونه در مورد فلسفه نخوانده‌ام.

اینکه موضوع را با اصغر قاتل شروع کردید و کلا به دنبال این بودید که او را بشناسید،



مرا وادار کرد که یک روزه این کتاب را بخوانم، خوب راستش می خواستم این شخصیت پیچیده‌ی اصغر قاتل را در میان نوشته‌هایتان شناسایی کنم تا اگر روزی می‌خواست از زندان فرار کند، فوراً او را معرفی کنم. گذر از ماجرای اصغر قاتل برویم سر بحث اصلی یعنی فلسفه. از اینکه موضوع را تمدن و تاریخ انتخاب کردید، سپاسگزارم. باید این را اقرار کنم گاهی برعکس اینکه این کتاب برای نوجوان است و من هم یک نوجوان هستم ولی متن را آنقدر پیچ و تاب داده‌اید و با کلمات و جملات بازی کرده‌اید که یک لحظه هنگ می‌کردم و برمی‌گشتم از اول متن را می‌خواندم. البته بعضی از جاها اینطور بود. با توجه به موضوعی که انتخاب کردید، تعداد صفحات به اندازه به نظر می‌رسد و خواننده را اصلاً خسته یا اذیت نمی‌کند. آن قسمت از کتاب که دادگاه آتن سقراط را به دلیل اتهام فاسد کردن جوانان محاکمه کرد و سرانجام حکم داد که باید با نوشیدن جام شوکران بمیرد واقعاً دلم گرفت. مخصوصاً از آنجایی که نوشتید: «این بود سرانجام مردی که از همه‌ی مردمانی که دیدیم و آزمودیم هیچ کس در خردمندی و عدالت به پایش نمی‌رسید.»

راستش شناخت خیلی بحث سختی است و باید بگم با خوندن کل این کتاب بیشتر تونستم بفهمم که هگل و کانت حرف‌های مهمی زدن.





فاطمه‌ی عزیز سلام

نامه پرمهر تو به تازگی به دستم رسید و قبل از هر چیز برای تاخیر در پاسخ از تو معذرت می‌خواهم.

شنیدن اینکه نوجوانان گروه‌های کتاب‌خوانی دارند و موضوعات فلسفی برایشان جالب است خیلی خوشحال کننده است، خوشحالم از اینکه من هم توانسته‌ام به قدر توان خودم به این علاقه پاسخ بدهم و شاید حتی به میل مطالعه بیشتری کنجکاوی برای دانش بیشتر در تو دامن زده باشم. از اینکه بعضی جاهای کتاب گیج کننده بود معذرت می‌خواهم، ولی راستش بلد نبودم آن حرف‌ها را ساده‌تر بنویسم. امیدوارم که «هنگ کردن‌ها» خیلی زیاد نبوده باشد. راستی کتاب محاکمه سقراط نوشته‌ی افلاطون ترجمه شده و شاید بتوانی در کتابخانه پیدایش کنی. با وجود اینکه خیلی مهم و اساسی است، آن قدرها سخت و خسته کننده نیست. به هر حال افلاطون از من نویسنده بهتری بوده است.

امیدوارم در زندگی و در تکاپوی خودت برای دانش و شناخت موفق باشی.

با بهترین آرزوها برای تو

مازیار

باشگاه کتابخوانی سبزاندیشان، لاهیجان، استان گیلان

نویسنده‌ی محترم کتاب نجات آب

سلام

من یکی از خوانندگان کتاب شما هستم و این نامه را می‌نویسم که اولاً از شما تشکر کنم که کتابی را نوشته‌اید که بار علمی و مفاهیم زیادی را به زبان ساده به من یاد دادید و ثانیاً دوباره از شما تشکر کنم که موضوع آب را برای کتابتان انتخاب کردید. چون من از موضوع آب و کم‌آبی خیلی خوشم می‌آید. نه این که از کم‌آبی خوشم بیاید، نه، اتفاقاً از آن خیلی هم هراسانم و به همین خاطر موضوع آب و کم‌آبی را دنبال می‌کنم. اصلاً به همین خاطر از بین این همه موضوع کتابی که به ما در این برنامه کتابخوانی ارائه دادند، کتاب شما را انتخاب کردم.

فقط یک چیزی که ذهن من را درگیر خودش کرده این است که چرا در اکثر کتاب‌های مربوط به کم‌آبی نخستین راهکار برای کم‌آبی استفاده از یک لیوان آب برای مسواک زدن است. آیا راه‌های دیگری نیست؟ تازه



تکلیف این همه لیوان‌های آبی که در موقع شست‌وشوی ظرف و لباس، حمام، آبیاری باغچه‌ها، صنعت کاغذ و دستمال کاغذی و بسیاری موارد دیگر هدر می‌رود، چیست؟

به نظرم ما دچار نوعی تکرار راه‌حل شده‌ایم. تازه من خیلی‌ها را می‌شناسم که اصلاً مسواک نمی‌زنند و حسابی در مصرف آب صرفه‌جویی می‌کنند! تکلیف آن‌ها چیست؟ دیگر مسئولیتی ندارند؟ در پایان، این شعر را خودم برای آب سرودم که البته بسیار ناقص است و قصد دارم در آینده تکمیلش کنم. اما برای پایان این نامه مناسب است...

بچه‌ها گوش کنید

نظر من این است

آب در مملکت ما چو طلاست.



به نام خدا

رهای عزیز سلام

از این که کتاب نجات آب را خواندی خیلی خوشحالم و از این که برای من نامه نوشتی بسیار سپاسگزارم. می‌خواهم در مورد این که چرا این کتاب نوشته شد توضیحی بدهم. سالی که من و همکارانم کار تألیف این کتاب را شروع کردیم، مشکل آب تا این حد بین مردم مطرح نبود و حتی برخی از مسئولین هم فکر

نمی‌کردند که به همین زودی‌ها موضوع کم‌آبی به یکی از اصلی‌ترین بحران‌های کشور تبدیل شود. بنابراین هدف اصلی ما ایجاد حساسیت بین مخاطبان کتاب یعنی شما نوجوانان عزیز بود. بسیاری از صاحب‌نظران معتقدند که آموزش و به دنبال آن تغییر رفتار باید از سنین کودکی و سال‌های تحصیل در مدرسه شروع شود. بنابراین هدف ما هم همین بود که نوجوانان عزیز را با مشکل کم‌آبی، اثرات آن بر زندگی، دلایل اتلاف آب در بخش‌های خانگی، کشاورزی و صنعتی و هم‌چنین راه‌های صرفه‌جویی و مقابله با کم‌آبی آشنا کنیم. شما عزیزان در آینده، مادران، پدران، مدیران، کشاورزان و صنعتگران ایران عزیز خواهید بود. اگر از همین الان با بحران‌های اصلی کشور آشنا شوید و به رفع آن‌ها فکر کنید، حتماً آینده بهتر و روشن‌تری در انتظارمان خواهد بود.

در مورد راه‌های صرفه‌جویی در مصرف آب هنگام مسواک زدن، حمام کردن و... هم باید بگویم که یکی از راه‌های مؤثر در حل مشکلات این است که هر کسی، هر کاری که از او برمی‌آید را انجام دهد. من و همکارانم در تألیف این کتاب سعی کردیم تا ساده‌ترین راه‌ها در کاهش مصرف آب را به عنوان مثال برای شما مطرح کنیم. شما می‌توانید بیشتر مطالعه کنید و فکر کنید تا راه‌حل‌های بهتری پیدا کنید. می‌توانید آن‌ها را به دوستان خود هم پیشنهاد کنید.

باز هم خوشحالی خودم را از این که به موضوع آب اهمیت داده و به آن فکر کردی، ابراز می‌کنم. امیدوارم همیشه در زندگی‌ت موفق باشی و روزی نه چندان دور یکی از افراد اثرگذار در حوزه منابع آب ایران عزیز باشی.

فریبا همتیان



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

خانم حق پرست سلام. وقت بخیر
 ببخشید که مزاحمتون شدم. من کتاب‌های زیادی از شما خوندم. آخرین کتابی که از شما خوندم زمستان سبز بود.
 نام مناسبی برای این کتاب انتخاب کرده بودید که هم با جلد تناسب داشت و هم با موضوع داستان کتاب. شما نویسنده‌ی خوبی هستید این را از روی تناسب‌های قسمت بالا می‌شود فهمید. اول داستان-هایتان را طوری شروع می‌کنید که خواننده را به خود جذب می‌کند و همین سبب می‌شود خواننده کتاب را تا آخر بخواند آن هم خیلی زود.
 اگر از تصویر استفاده می‌کردید و حادثه‌های سال پنجاه و هفت را به تصویر می‌کشیدید، داستان زیباتر می‌شد. شما شخصیت‌ها را هم خوب انتخاب کرده بودید. علی و لیلی شجاع اما خواهر بزرگ‌شان ترسو بود.



در کل کتاب را دوست داشتم و به شما تبریک می گویم به خاطر توانمندی تان امیدوارم همیشه سربلند و موفق باشید.



به نام خدای مهربان

دوست کتاب خوان و خوبم خانم فاطمه ابویسانی سلام
از این که وقت خود را برای خواندن کتاب های من گذاشتید
سپاسگزارم. نقد و نظر شما در مورد کتاب زمستان سبز برایم
ارزشمند است. به خصوص این که اگر کتاب عکس یا تصویر
داشت بهتر بود.

امیدوارم بتوانم با استفاده از نقدهای سازنده شما و دیگر مخاطبین
داستان های بهتری بنویسیم.

آرزو می کنم همیشه شاد و سلامت و
سربلند باشید.

خدا یار و نگهدارتان
به امید دیدار



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

به نام آفریننده‌ی تمام شیرینی‌ها
سلام، سلام، سلام از بانوان نویسنده‌ی ایران سرکار خانم مژگان کلهر. شما رمان‌های خیلی زیبا و قشنگی برای نوجوانان امروز نوشته‌اید و در برخی از آن‌ها رازهای نهفته‌ای را آشکار کرده‌اید: البته پدر من در گذشته یکی از ترجمه‌های شما رو به نام ماجراهای هنری زلزله برای من به زبان عامیانه خوانده است. به نظر من تمام داستان‌های شما بسیار جذاب و زیباست.

از شما خواهشمندم تمام کتاب‌هایتان را مخصوصاً رمان‌های نوجوانان را به صورت عامیانه برای کودکان بنویسید. چون کتاب‌های شما آنقدر جذاب است که کودکان نیز جذب می‌شوند از جمله خواهر خودم هنگامی که رمان دختری با روبان سفید را می‌خواندم کنجکاو شد بدانند



من چه کتابی را می‌خوانم و من کتاب را از اول به زبان کودکانه خوانده‌ام او تا آخر کتاب مشتاقانه منتظر بود که بداند چه بر سر احترام، پیرزن مرموز می‌آید. می‌خوام در مورد کتابتون، دختری با روبان سفید چند سطری با شما گفت‌وگو کنم.

در اوایل کتاب درواقع در فصل اول و دوم از شخصیت احترام بدم می‌آمد، اما در فصل سوم فهمیدم نام کتاب مربوط به احترام است. مقداری در مورد شخصیت او کنجکاوتر شدم و در ادامه داستان را تندتر از حد معمول خواندم. طوری که شب‌ها هنگامی که همه در خواب بودند من با نور کم آباژور بیدار بودم و کتاب شما را می‌خواندم. البته بین خودمان بماند در این بین چرت‌هایی کوتاه می‌زدم و گاهی صدای مادرم که غرغرکنان آباژور را خاموش کنم من را از خواب می‌پراند و من ادامه‌ی داستان را می‌خواندم. من خیلی برای سیم زار بانو ناراحت شدم که در آن حادثه آتش‌سوزی صورتش سوخت و دیگر آنکه با به دنیا آمدن احترام او نتوانست به خوشبختی برسد. لحظه‌ی دردناکی بود زمانی که احترام پیرزنی رنجور و تنها در خانه متروکه ماند و شیرین و مادرش قصد ترک کردن آنجا را داشتند. چه لحظه شادی بود که سیم زار بانو وارد خانه شد و نتوانست احترام را راضی به رفتن از آنجا

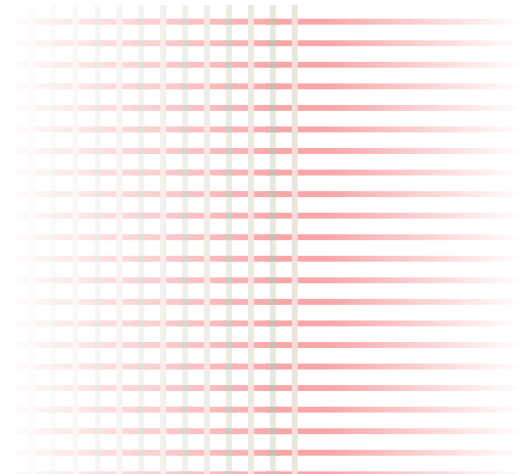
کند. در این موقع من با صدایی شبیه به فریاد گفتم: «آینه» که پدرم هراسان از خواب برخاست و نگران به من و مادرم نگاه کرد. وقتی دید همه چیز امن و امان است دوباره خوابید که با این عمل باعث خنده‌ی من و مادرم و خواهرم شد. البته رمان شما صحنه‌های طنز زیادی داشت که مرا می‌خنداند از جمله زمانی که



اسفندیار دامن گل‌گلی گله‌گشادی پوشیده بود و مشغول پای کوبی بود. خوب می‌دونم حسابی سرتون رو به درد آوردم. ولی باعث افتخار تمام زنان ایرانی هستید. نویسنده‌ی مشهور و موفق شدید و توانستید رمان‌هایی به این زیبایی بنویسید و از همه بیشتر چند جایزه کشوری نیز دریافت کنید. یک عدد خواسته‌ی بسیار کوچک و ریزی از شما دارم به اندازه پای مورچه. از شما درخواست می‌کنم در اختتامیه باشگاه کودک و نوجوان «استی» حضور داشته باشید و باعث سربلندی ما بشید؛ چون شما نماینده‌ی زنان و دختران نویسنده هستید. البته از یک چیز دیگر هم می‌گویم که فقط بین خودمان دونفر بماند من اصرار بیشترم برای آمدن شما این است که بیایید و مقداری برای ما درباره‌ی نویسندگی حرف بزنید چون من نویسنده‌ی خوبی نیستم و همیشه نمره‌ی انشا را با ۱۸ یا ۱۹ پشت سر می‌گذروم و اگر شما قدم رنجه فرمایید و به روستای ما بیایید قدم بر روی چشمان ما نهاده‌اید. می‌دونم خیلی خیلی چاپلوسی کرده‌ام.

یکی از هزاران طرفدار شما، زهرا

خدا پشت و پناهتان





از خواندن نامه‌ات خیلی خوشحال شدم. آن قدر راحت و صمیمی نوشته بودی که فکر می‌کردم نامه‌ی دوستی را دارم می‌خوانم که مدت‌هاست می‌شناسمش. از اینکه کتاب‌های مرادوست داشته‌ای خیلی خیلی خوشحالم و امیدوارم باز هم بتوانم داستان‌هایی بنویسم که تو و دوستانت از خواندن آن‌ها لذت ببرید. شاید نتوانم برای اختتامیه به آنجا بیایم اما حتم دارم که تو با خواندن کتاب‌های بسیار، کم‌کم خودت هم می‌توانی داستان بنویسی و نمره‌ی ۱۸ و ۱۹ هم برای انشا نمره‌ی خیلی خوبی ست و این نشان می‌دهد که خیلی با استعداد هستی. به نظرم برای شروع کار بهتر است فقط کتاب بخوانی و خاطراتت را بنویسی و کمی تمرین نوشتن کنی. بعد کم‌کم می‌توانی از ماجراهای دور و برت داستان‌های بامزه‌ای بسازی چون با توجه به نامه‌ات حس طنز خوبی داری و می‌توانی در نوشتن کارهای طنز موفق باشی، چون ماجرای کتاب خواندنت را خیلی بامزه تعریف کرده‌ای و آن قدر تصویرها را خوب توصیف کرده‌ای که انگار می‌توانم ببینم که کتاب‌ها را چگونه دست

گرفته‌ای و چگونه چرت زده‌ای و چگونه با صدای بلند فریاد زده‌ای و پدرت را از خواب پرانده‌ای! و همه این تصویرها نشان می‌دهد که استعداد و خلاقیت زیادی در وجودت نهفته که تو کم‌کم می‌توانی آن را روی کاغذ بیاوری. امیدوارم شاهد موفقیت‌های بیشتر و بیشتر تو باشم.
به امید دیدار - مژگان کلهر



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

به نام خدای حسین
 اهِم اهِم، سلام می‌کنم خدمت آقای حسین فتاحی. شما رمان‌های قشنگی نوشتین و من خیلی از اونها رو خوندم مثل امیر کوچولوی هشتم، پری نخلستان، پسران جزیره، راهزنها و... رمان‌ها تون جالب و تودل‌برو هستن مخصوصاً پسران جزیره که با چشم خودم ندیدم ولی با گوشای خودم شنیدم که حتی پدر کتابدار کتابخونه‌مون اون رو خونده. آقای فتاحی من یک نامه‌ی دیگه واستون نوشته بودم ولی خب چون یه کمی، فقط یک کمی شلخته بودم مادرم اون رو به عنوان کاغذ باطله انداخته بود دور. اون نامه‌م خیلی قشنگ‌تر از این یکی نامه‌م بود. من می‌خوام در مورد کتاب امیر کوچولوی هشتم با شما صحبت کنم. اما بذارین این رو هم بگم که من تمام تابستونم خلاصه شده بود تو گوشه‌های هوشمند و صفحات مجازی تا اینکه جام باشگاه‌ها شروع شد و



کتابدارمون خانم ابویسانی این موضوع رو به مادرم گفت و این شد شروع بلا واسه من به طوری که مادرم با آه و نفرین گوشی را از دست من گرفت و با زور و اردنگی از خونه روانه کتابخونه کرد. پام که به کتابخونه رسید کتابدارمون شروع به گلایه کرد که چرا تابستون کتابخونه نیومدی ووووو... منم که بچه مظلوم سرم پایین بود و گوش می کردم. خلاصه بعد از کلی گلایه کتاب امیر کوچولوی هشتم رو به من معرفی کرد تا بخونم. راستش من اول فکر کردم کتاب در مورد امام رضاست اما بعد از خوندن خلاصه پشتش فهمیدم این یک کتاب افسانه‌ای است. از نظر من اوایل کتاب خیلی مصنوعی و سرد و بی‌روح بود و باعث شد من بر سر خانم ابویسانی غرغر کنم و بگم این کتاب به درد نمی‌خوره اما ایشون من رو به صبر و شکیبایی دعوت کرد و گفت تو تا آخرش بخون شاید تهش خوب بود. منم که دوباره بچه مظلوم تا آخرش خوندم از فصل دوم به بعد داستان برام جالب شد و اشتیاق پیدا کردم. تو این داستان هم مامان امیر کوچولو مثل تمامی مادرها دلسوز و نگران فرزندش بود و حاضر بود به خاطرش قوانین رو زیر پا بذاره مثل همون موقعی که جواهرها رو داخل کلاه امیر کوچولو پنهان کرد. دلم به حال امیر سوخت. شما داخل داستان خیلی به اون بی‌رحمی کردین که تنهایی

فرستادینش حقش نبود. خیلی حس خوبی بود وقتی که اون دختر کوچولو با سبد گل‌هاش از جلوی امیر رد شد و اون رو از بوی گل‌هاش مست و مدهوش کرد. حس باحال‌تر اون بود که شاهزاده فداکاری کرد یعنی سخاوت‌مندی کرد و یکی از الماس‌هاش رو برای آزادی دختر کوچولو داد و اون رو از دست مرد نجات



داد. راستی این امیر کوچولوی ما اسمی نداشت؟ چرا واسش اسم انتخاب نکردین؟ مثلاً باید واسه شجاعتش بهش می‌گفتین رستم یا امیر ارسلانی یا غضنفری چیزی می‌داشتین. از اون تیکه هم خوشم اومد که معلوم شد دختر کوچولو صاحب قصر ویرانه داخل راه بوده. وقتی کتاب رو خوندم خیلی سوال تو ذهنم به وجود اومد، مثلاً اینکه اون باغبون داخل راه جادوگر بود یا نه؟ اصلاً چرا امیر دیگه نتونست قصر بسازه؟ چرا نتونست برگرده؟ و اصلاً چرا اونجا ازدواج کرد و بچه دار شد؟ و یا اینکه اصلاً سرگذشت امیر کوچولو واقعاً همینی که شما گفته بودین بود یا همه‌ش خواب بود؟ و خیلی سوال‌های دیگه‌ای هم دارم که اگر بیاین روستا ازتون می‌پرسم. اگه می‌تونین به غیر از جشنواره تمام سوال‌های من رو جواب بدین البته شخصاً به خودم. این تیکه از نامه رو برای همسرتون نوشتم اگه میشه براش با صدای بلند بخونید:

سلام خدمت خانم آقای حسین فتاحی که اسمتون رو بلد نیستم. همین اول کاری ازتون می‌خوام که یه کمی کمتر به آقای فتاحی خرده بگیرید و از دست ایشون ناراحت نشوید. می‌دونم شما خیلی بیشتر از ما از زحمت‌های ایشون در عرصه‌ی نویسندگی خبر دارید اما این رو هم بدونید که از کور شدن خیلی چشم‌ها جلوگیری کردند مثل چشمای من که اگر کتاب ایشون نبود من از بس سرم تو گوشی بود تا الان کور شده بودم. خوب می‌دونم شما هم حق دارید گله کنید اما اگه میشه در داشتن همسرتون مقداری هم نوجوانان و کودکان را شریک بدارید تا از نوشته‌های ایشون بهره بگیریم. آقای فتاحی بین خودمون باشه شما دیگه حداقل از تعطیلاتتون در عرصه‌ی نویسندگی استفاده نکنید و باعث ناراحتی حاج خانوم نشین.

با آرزوی موفقیت‌های بسیار و دیداری در روستایمان

خدانگهدار



سلام به دختر خوبم زهرا ابویسانی عزیز. ممنونم که دختر اهل مطالعه و کتابخوانی هستی. و ممنون از اینکه کتابهای مرا خوانده‌ای و خوشحالم که از آنها خوشت آمده. مطمئن باش که اگر همیشه این-قدر مطالعه داشته باشی و با دید قشنگ و طنز زیبایی که در نوشته‌ات دیدم حتما نویسنده خوبی خواهی شد. امیدوارم هرچه زودتر این اتفاق بیفتد و من هم از نوشته‌هایت بخوانم.

حسین فتاحی



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

به نام خداوند بخشنده مهربان
سلام آقای خواسته، خسته نباشید. وقتتون بخیر من کتاب سلحشوران پارله آن
شما را خوندم خیلی خوشم اومد.

همین که کتاب سلحشوران پارله آن را باز کردم و دیدم صفحه‌ی اول آن نوشته
بودید: تقدیم به خواهران عزیزم، گفتم این کتاب خواندن دارد... اما با خواندن
صفحات اول کتاب پشیمان شدم. یاد اون جوک افتادم که می‌گن: خواهر
کوچک چیست؟ موجودی است عجیب و مرموز، که در اکثر خانواده‌ها در
فعالیت است. این موجود به طور برنامه‌ریزی شده همواره در حال دخالت در
کار خواهر یا برادر بزرگ‌تر است؛ وی به طور مرموزانه‌ای اعتماد مادر خانواده
را به دست می‌آورد و آرامش را از مابقی خانواده می‌گیرد. باور کنید من خودم
خواهر کوچک‌ترم ولی اصلاً
مثل فرتانا نیستم که داداشم
رو لو بدهم یا این قدر پیله کنم



که چیزی از زبون فرتیاد بیرون بکشم. راستش حق با فرتیاد بود، مگر کسی می‌تواند روی حرف پدرش حرف بزند؟ وقتی می‌گوید چیزی از توانایت به کسی چیزی نگو، خب نگو! ولی نه... فرتیاد برادر خوبی بود.

راستی این همه اسم قشنگ و جالب را از کجا آوردید؟ ماشالله به این همه تخیل. چه تخیلی به کار بردید...

این کتاب افسانه، اسطوره، جادو، اهریمن و شعبده بود. اصلاً چی بوووود ... بریم سر داستان... چرا اینقدر ساره‌نار به نارترین بدبخت گیر می‌داد؟ آخه نارترین هم جوان است و با غرور هم... اما یادم نرفته که باید به بزرگ‌ترها احترام گذاشت. از این گذشته وقتی آران به دره پرت شد من انتظار داشتم وقتی به روستای دیدان و سارامید رفتند او را آنجا ببینند ولی نشد... چه کیفی می‌داد، داستان باحال‌تر می‌شد...

اما آخرش خوشحال شدم زنده مانده است. یک مسئله‌ی دیگر آن جا بود که من با خودم می‌گفتم در تمام داستان‌ها و فیلم‌ها دیدم که برادر پادشاه برعلیه او شورش می‌کند ولی چه داستانی شده این داستان! به این می‌گن برادری.

ولی در داستان پشیمان شدم. اشکالی نداره. چیزی که تو ذهنم بود، کامل شد. خلاصه داستان خوبی بود. خیلی خیلی خوب. اصلاً هر جا نشانی از روستا و روستا زاده باشد نامش به زیبایی می‌درخشد. به نظرم چون فرتیاد روستایی بود داستان خیلی جذاب و جالب شد.

خب چه خوب می‌شد اگر ما هم از این توانایی‌های ردیابی داشتیم. حالا از نوع دیگرش هم بود چه بهتر. کاش از یگانه



"خدا" و کمک خواستن از سلحشوران پارله آن بیشتر صحبت می‌شد. ممنونم که به حرف‌ها گوش کردید امیدوارم همیشه موفق و پیروز باشید
خداحافظ



«به نام خداوند یگانه»

با سلام خدمت خواننده‌ی گرامی، خانم ابویسانی

قبل از هر چیز باید از شما بابت انتخاب و خواندن کتابم تشکر کنم.

بعد از آن... خوب بگذارید همین اول چیزی را اعلام کنم: خود من هم فرزند کوچک‌تر هستم و برای همین با حال و هوای شما کاملاً آشنایم. جدای از این، به نظر من تقصیر اصلی در کتاب هم متوجه فریاد است. او بود که از اول در مورد ماجرای ماهیگیری دروغ گفت. بعد هم برای اینکه جلوی فریاد قوی و باهوش به نظر برسد، برخلاف توصیه‌ی پدرش از توانایی مخصوصش استفاده کرد. حوادث بعد از آن هم بیشترش نقشه‌ای بود، که از قبل برای فریاد و سلحشوران پارله آن کشیده بودند. البته به قول شما فریاد هم برادر خوبی بود. حتی اگر ظاهراً از دست خواهر کوچکترش عصبانی می‌شد، در نهایت برای او جانش هم به خطر می‌انداخت. مثل تمام خواهر و برادرهای بزرگ‌تر دیگر. در مورد اسامی، باید عرض کنم که اولاً خوشحالم که مورد توجه شما بودند. ثانیاً تقریباً تمام آن‌ها ساخته‌ی خودم هستند. البته نیم‌نگاهی هم به اسامی ایرانی و یا به اقتضای داستان، غیرایرانی، داشته‌ام.

ماجرای نارترین و ساره‌نار هم بیشتر نوعی شوخی و سر به سر گذاشتن حساب می‌شود.

قضیه این است که نارتین بعضی وقت‌ها واقعاً حرف بی‌موردی می‌زند و برای همین ساره‌نار هم با زبان طنز جوابش را می‌دهد. یادتان باشد که خود نارتین هم مظلوم نیست و گاهی کنایه‌ی آخر را او نثار ساره‌نار می‌کند، گرچه شاید زیرلپی و طوری که فقط فریاد می‌شنود! دیگر اینکه... قبول دارم بحث درگیری و احیاناً شورش برادر پادشاه در داستان‌های زیادی بیان شده، اما خوب کمتر چیزی پیدا می‌شود که قبلاً در داستان و کتاب دیگری استفاده نشده باشد. ضمناً من تلاش کردم که این موضوع در طول داستان مشخص نشود و با توجه به نظر شما، فکر کنم کم و بیش موفق بوده‌ام. ضمناً شکی نیست که نام روستا و روستایی همواره درخشان بوده و هست. ولی با اجازه می‌خواهم بگویم همان‌طور که همه‌ی بچه‌های روستا در درجه‌ی اول فرزندان ایران هستند، فریاد هم قبل از هر چیز، شبیه تمام دختران و پسران ایرانی است. حالا هر جایی که زندگی می‌کنند و روزی از همان‌جا باعث افتخار می‌شوند. آرزوی شما هم خیلی جالب و هیجان‌انگیز است. اما اگر روزی به آرزویتان رسیدید. مواظب باشید. چون احتمالاً توجه خیلی‌ها به سمت شما جلب می‌شود. آن وقت ممکن است وقتی دارید در آرامش زندگی‌تان را می‌کنید، مثل فریاد ناگهان گرفتار ماجراهای خطرناک و وحشتناکی بشوید. البته اگر هم این اتفاق افتاد، حتماً از پشش بر می‌آیید.

مگر شما چه کمتر از فریاد دارید؟

در پایان بنده هم از لطف شما به کتاب و همین‌طور

بابت این نامه‌ی زیبا، صمیمانه سپاسگزارم.

در پناه حق، موفق و سربلند باشید!

سید علی خواسته

پی‌نوشت: راستی خوشحال می‌شوم نظرات شما

یا سایر خواننده‌های کتاب را از طریق ایمیل زیر

دریافت کنم.

parleanland@gmail.com



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

به نام حضرت دوست

سلام آقای حسن زاده‌ی عزیز

خوب هستید؟ کتاب عقرب‌های کشتی بمبک کتاب خیلی خوبی بود خیلی روان نوشته بودید. دست شما درد نکنه.

از این که داستان در مورد چهارتا پسر بود معلومه که شما به پسرها اهمیت دادین. واقعا جای تشکر داره. لهجه‌ی شیرین آبادانی که داشت خیلی داستان را جذاب کرده بود. عکس روی جلد اگه مال خلو و گلدونه است که نپسندیدم! فقط گلدونه کمی به عکس روی جلد شبیه بود و عکس صورت مرد مال کیه؟ قربون پاسبون؟ یا بابای خلو؟

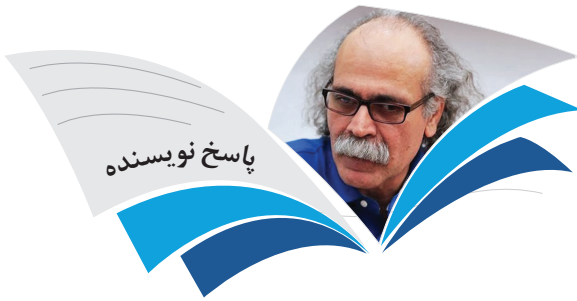
اسم و شخصیت قربون پاسبون هم جالب بود. این که این چهار تا خرج خودشون و خانواده‌شون رو تامین می‌کردند

خیلی خوب بود.



محمد صادق گفتی

ولک! این بچه‌ها چه قدر بی‌ادب بودند! هر چی به دهنشون می‌گفتن و لاف علی‌گلابی هم که می‌زدند. قربون پاسبون حق داشت دعواشون کنه. اون شکری هم که فقط بلد بود "گاس گاس" کنه کیوان هم که خیلی جوگیر شده بود و سربند عقرب درست کرده بود. ممند و منو هم بچه‌های خوب داستان و بی‌سروصدا بودند. از شما بابت این جمع دوستانه ممنونیم. درسته خلو قهرمان داستان بود ولی از شما خیلی حساب می‌برد و از این شاخه به اون شاخه نمی‌پرد! بفرمایید ابویسان در خدمت باشیم.



محمد صادق عزیز سلام.

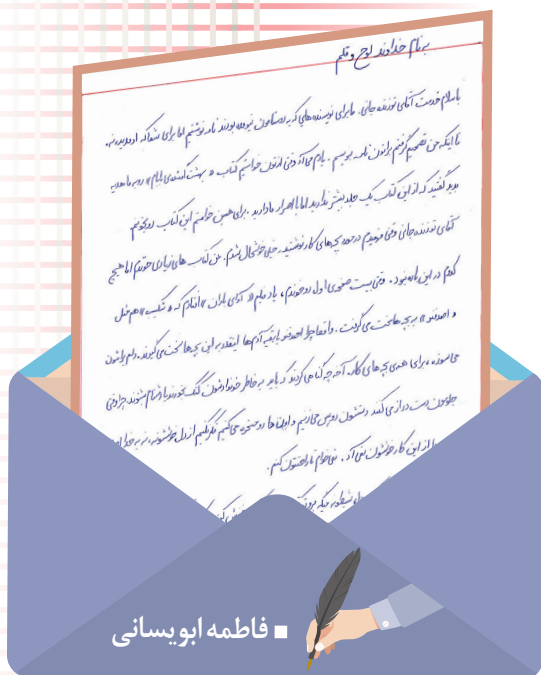
ممنونم برای نامه ساده‌ی و صمیمانه و حرف‌های خوبت درباره بچه‌های باند عقرب. من هم با شما موافقم و طرح جلد کتاب را دوست نداشتم. برای همین ناشر در چاپ جدید طرح جلدش را عوض کرد. سعی می‌کنم طرح جلد را برایتان بفرستم که ببینید خوشتان می‌آید یا نه. گاس خوشتان نیامد ولک. خوب و شاد باشید.

فرهاد حسن زاده



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

به نام خداوند لوح و قلم
 با سلام خدمت آقای توزنده جانی، ما برای نویسنده‌هایی که به روستامون نیومده بودند نامه نوشتیم اما برای شما که اومدید. نه. تا اینکه من تصمیم گرفتم براتون نامه بنویسم. یادم میاد وقتی ازتون خواستیم کتاب بهشت گمشده‌ی بابام رو به ما هدیه بدید، گفتید که از این کتاب یک جلد بیشتر ندارید اما با اصرار ما دادید. برای همین خواستم این کتاب رو بخونم. آقای توزنده جانی، وقتی فهمیدم در مورد بچه‌های کار نوشتید خیلی خوشحال شدم. من کتاب‌های زیادی خوندم اما هیچکدوم در این باره نبود. وقتی بیست صفحه اول رو خوندم یاد فیلم آوای باران افتادم که شکیب هم مثل احمد فخر به بچه‌ها سخت می‌گرفت. واقعاً چرا احمد فخر یا بقیه‌ی آدم‌ها اینقدر به این بچه‌ها سخت می‌گیرند. دلم براشون می‌سوزه. برای همه‌ی بچه‌های کار، آخه چه گناهی کردند که باید به خاطر خونواده‌شون کتک



بخورند یا دشنام بشتوند؟! چرا وقتی جلومون دست دراز می‌کنند دستشون رو پس می‌زنیم و اونهارو مسخره می‌کنیم. فکر نکنیم از دل خوششونه. نه به خدا اصلاً اون‌ها از این کار خوششون نمیاد... نمی‌خوام ناراحتون کنم.

احمد فخر خیلی اذیت می‌کردها! شیطونه می‌گه برو تو کتاب یقه‌شو بگیر خفه‌ش کن، یکی نیست بگه آدم خوب چرا اینقدر به این بچه گیر می‌دی اگه کسی به خودش زور بگه خوبه؟! خوب نیست دیگه. ولی خداییش چه اسم‌هایی روشون گذاشتین: احمد فخر، علی عطار، قاطی گدا، ممد نون خشکی و... این از ذهن خلاق‌تونه. اگه من بودم نمی‌تونستم یه همچین داستانی بنویسم، چه برسه بخوام اسم هم برای شخصیت‌هاش بگذارم. از این‌ها بگذریم. دلم برای فاطی گدا خیلی خیلی سوخت. نمی‌شه باور کرد بچه‌تو ازت بگیرن و بگن تو مادر این بچه نیستی و از خونه‌ت بیرونت کنند. راستش رو بخواین هیچی از باغ بهشت نفهمیدم اصلاً، بابا پیر، کی بود؟! یا اون مردی که بابا رو دیده بود یا دیوها، شاید باغ بهشت همون بهشت بود نمی‌دونم شاید هم یک باغ دیگه بود که خیلی‌ها اونجا زندگی می‌کردند. وقتی بابا خاطراتش رو تو باغ بهشت تعریف می‌کرد. و اونجایی که جواب رد از دختر شنیده بود و همه فهمیدن اون گریه کرده و خودش رو برای دختری کشته خندهم گرفت. از اول داستان سوال خیلی بزرگی ذهنم رو درگیر کرده بود: اون باغ چی بود؟ چرا

درختاش حرف می‌زدند؟ و خیلی سوالات دیگه، اما آخر داستان فهمیدم، فهمیدم که کل داستان چی بود. اینکه پدر با یک نیروی تازه برای پیدا کردن بهشت گمشده‌اش تلاش کرد و آخر به نتیجه رسید. برای من جای شادی داشت.

چرا اسمی از راوی نیارده بودند و همین‌طور از پدرش، تنها ایرادی که بود همین بود.



داستان جالبی بود. همون طور که اول گفتم بچه های کار ایده ی خوبی بود. این رو هم بگم که آقای توزنده جانی ما چند روز پیش در مورد بچه های کار برنامه داشتیم و به خود بچه های کار تقدیم کردیم و کتاب هایی هم که در این باره بود گذاشتیم و درباره اش صحبت کردیم و برایشان دعا کردیم... و من هم دوباره دعا می کنم که یک روز مثل من و دوستانم بازی کنند، کسی بهشون زور ننگه، دست نیاز به آدم ها درار نکنند، زندگی پر از شادی و نشاط داشته باشن و هیچ وقت حسرت یک لحظه شادی دوران کودکی و نوجوانی نداشته باشد. دعوتتون می کنم دوباره بیاید روستای ابویسان، مطمئن باشید خوشحال می شیم. همیشه و همه جا موفق باشید.



سلام فاطمه

خیلی وقت پیش یادداشتی نوشتم که در آن اشاره به فاصله ی بین مخاطب و نویسنده کردم و گفتم نویسندگان که برای کودکان و نوجوانان می نویسند به ندرت پیش می آید که از نظر خوانندگان خود آگاه شوند؛ و خیلی وقت ها هم این کتاب ها آن طور که باید و شاید خوانده نمی شوند. گاهی هم اصلا خوانده نمی شوند. کتابی هم که به آن توجه و احیاناً خوانده نشود خیلی زود به فراموشی سپرده می شود. در آن یادداشت گفتم که مقصد اصلی هر کتابی خواننده است و وقتی کتابی به مقصد نرسد برای همیشه گم می شود. الآن همان را می گویم و می گویم که بهشت هر کتاب و نویسنده ای ذهن مخاطب است. همیشه هم دنبال حرکتی یا راهی بودم که بشود کاری کرد که کتاب ها و نویسندگان فراموش نشوند. تا این که جام باشگاه های

کتابخوانی کلید خورد. آنجا بود که متوجه شدم این راهی است که کتاب‌ها فراموش یا گم نشوند. برای همین بود که با خوشحالی زیاد به جام باشگاه‌ها پیوستم و قبول کردم به شهرها و روستاها بروم و به کسانی که می‌خواهند باشگاه تشکیل بدهند بگویم که چه باید بکنند... روزی که قرار بود به روستایی شما ابویسان بیایم با شوق این کار را کردم. روستای شما را به‌سختی پیدا کردیم. با ماشین یکی از اقوام و به همراه آقای شهدادی از نیشابور راه افتادیم. برای پیدا کردن آنجا یا به نقشه‌ها نگاه می‌کردیم و یا از رهگذران می‌پرسیدیم. آن روز برایم روزی خاص بود وقتی وارد روستایتان شدیم هیچ فکر نمی‌کردم به‌جایی قدم گذاشته‌ام که با همت مردم کتابخانه‌ای درست شده است. اصلاً هم به ذهنم خطور نمی‌کرد سال ۹۶ باشگاه استی این روستا در بین ۵۰۰۰ باشگاه اول شود. الآن افتخار می‌کنم که اول‌بار من به روستایتان آمدم. افتخار می‌کنم که کتابم توسط تو و بقیه اعضای باشگاه خوانده شده است. کتابی که به قول تو به‌سختی آن را در اختیارتان قرار دادم. یک جلد با خودم آورده بودم تا بگویم من هم نویسنده هستم. الآن دیگر خوشحالم که کتاب من به همان بهشت گمشده‌ای که آروزی هر کتابی است رسیده است. می‌دانم با همت تو و تمام بچه‌هایی که در باشگاه‌های کتابخوانی سراسر کشور فعالیت می‌کنند کتاب‌های زیادی به مقصد می‌رسند. ببخش که عوض جواب دادن به سؤال‌های

که درباره کتابم پرسیده بودی این متن را نوشتم. فکر نمی‌کنم اصلاً لازم باشد جواب بدهم. خودت البته جواب بعضی‌ها را داده بودی بقیه هم یا در کتاب هست یا اگر هم نیست ناشی از ضعف من است...
برایت آروزی موفقیت همراه با شادی و تندرستی می‌کنم.

جعفر توزنده‌جانی



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

به نام خداوند جان و خرد
 کزین برتر اندیشه بر نگذرد
 سلام عرض می‌کنم خدمت آقای علی اصغر سیدآبادی خیلی بی
 مقدمه می‌رم سر اصل مطلب، آخه امروز هم امتحان ریاضی داشتیم
 هم زبان از مون پرسید و یک کم خسته‌ام اما دلم خواست براتون
 نامه بنویسم. من تا الان فقط تونستم یکی از کتاب‌هاتون رو بخونم
 اونم کتاب کاخی که فرو ریخت بود. خیلی خیلی ممنونم ازتون که
 اومدید شاهنامه رو با یک دید جدید برای بچه‌ها بازگو کردید. البته
 دست فردوسی مرحوم هم درد نکنه که این کتاب رو نوشت و باعث
 شد ما نمره‌های پایینی تو درس فارسی بگیریم. آخه باید هم بعضی
 از شعراشو حفظ کنیم هم زندگی نامه‌شونو و هم اینکه در بعضی
 از شعرهاشون باید
 آرایه‌های ادبی پیدا



کنیم و درون بر گه‌های امتحانی بنویسیم. من یکی که دیگه کم آوردم آخه آقای فردوسی خدایا مرزدتون ولی نمی‌شد داخل شاهنامه‌تون کم‌تر از آرایه‌های ادبی استفاده کنید تا ما نمره‌های بالاتری بگیریم؟ آقای سیدآبادی راستشو بخواین من اول فکر می‌کردم این کتاب برای بچه‌ها س آخه گفته بود پنجره‌ای نو به شاهنامه و جلد کتابش بچه‌گونه بود. البته عکس‌های داخل کتاب یا - ادبی‌ترش تصویرهاش - یه جورایی اعجوب و معجوع بود. رنگاشم که انگار نقاشش انقدر عصبی بود که همین‌جوری فقط پاشیده رو نقاشی‌ها حالا از همه اینا بگذریم کتاب خیلی جالبیه، آخه نمی‌تونم در موردش باهاتون زیاد صحبت کنم چون نویسنده‌ی اصلی این ماجرا و داستان‌ها فردوسی بزرگه. من اصولاً آدم پر حرفی هستم اما الان نمی‌تونم چیزی بگم فقط می‌تونم این رو بگم که کتابتون رو خیلی زیبا و با لحن ادبی و شیوایی نوشتید و انگار کلمه به کلمه‌ی شاهنامه‌ی اصلی رو به زبان ساده اما ادبی برای بچه‌ها بازگو کردین. تورو خدا چند تا ازین کتابای سخت دیگرم برامون به زبون ساده بگین تا ما هم حداقل چیز بیشتری ازین کتابای قدیمی دستگیرمون بشه.

خیلی دوست دارم به روستامون بیاین و ایشالا که تورو روستامون می‌بینیمتون و بیشتر باهاتون صحبت می‌کنیم. بعضی چیزها هست که نمی‌شه رو برگه نوشت و باید حتما حضور ی گفت اگر خواهش من رو پذیرا هستید به روستای ما تشریف بیاورید.





سلام زهرا خانم ابویسانی

ممنون که کتاب کاخی که فرو ریخت را خواندی و برایم نامه نوشتی. حق با توست. به جای من باید به فردوسی بزرگ نامه می نوشتی. شاید اصلاً بهتر بود که من و تو هر دو به فردوسی نامه می نوشتیم و از او تشکر می کردیم که کاری بزرگ برای ما ایرانیان کرد. تو می توانستی لابلایش گله و شکایت هم بکنی. البته شاید بهتر باشد گله و شکایت هایت را به وزیر آموزش و پرورش بنویسی که مدرسه کتاب باشکوه و شیرینی مثل شاهنامه را برای شما تبدیل به کتابی سخت و ترسناک کرده است. تردید ندارم که اگر فردوسی زنده بود اجازه نمی داد این کار را با شاهنامه اش بکنند. احتمالاً می گفت من این کتاب را نوشته ام که بخوانند نه این که امتحان بدهند و نمره بگیرند.

شاید در آن نامه ای که به فردوسی می نوشتیم من باید توضیحی هم درباره ی کار خودم می دادم. مثلاً می گفتم برای این که داستان های تو را برای کودکان و نوجوانان باز نویسی کنم، ناگزیر شده ام تغییراتی در آن ها بدهم. حتی شخصیت ها و ماجراهایی را بر اساس تخیل خودم به شاهنامه ی تو اضافه کنم. مثلاً در همین داستان کاخی که فرو ریخت. آقای فردوسی، کسانی را از دست ضحاک خلاص شده اند و گریخته اند، رها کرده و از سر نوشتشان چیزی ننوشته جز اینکه مردمان کرد از نژاد همان جوانان هستند:

بدیشان بزی چند و میش سپردی و صحرا نهادند پیش

کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد که ز آباد ناید به دل برش یاد
 من برای این که کتاب را بنویسم به آن جوانها فکر کردم، به جایی که آنها
 زندگی می کردند. شهری را تصور کردم که آن جوانان در آن زندگی می کردند
 و هر روز منتظر بودند یکی بیاید و خبر بزرگ را بیاورد، خبر بزرگ چه بود؟
 قیام علیه ضحاک!

در داستانی که من بر اساس شاهنامه نوشتم، بالاخره آن خبر بزرگ رسید. این
 جوانان هم سپاهی شدند بزرگ و به جنگ با ضحاک رفتند. بعد فکر کردم که
 کسی از وجود آنان خبر ندارد. شاید مادرانی باشند که فکر می کردند جوانشان
 مرده و آن جوان در میان سپاه است. فکر کردم لابد باید جایی اینها به هم
 رسیده باشند.

در بخش‌های دیگر داستان هم این کار را کرده‌ام و جزییاتی را از تخیلیم به آن
 اضافه کرده‌ام. اولش این کار را با تردید شروع کردم، اما بعد فکر کردم مگر
 فردوسی بزرگ با داستان‌هایی که شنیده و خوانده است چه کرده است؟ مگر
 این داستان‌ها را تغییر نداده است؟ فردوسی بزرگ شاهنامه را با نگاه خودش
 به داستان‌ها و تاریخ پیش از خودش سروده است.
 بگذریم!

خیلی خوشحال شدم که تو و دوستانت این کتاب را خواندید.
 امیدوارم که کتاب خواندن را ادامه بدهید
 و درباره کتاب‌های دیگری هم که می
 خوانید با هم حرف بزنید و بنویسید!
 امیدوارم یک روز شما را در روستایتان
 ببینم.

با آرزوی سلامتی و سربلندی شما
 علی اصغر سیدآبادی



باشگاه کتابخوانی استی، روستای ابویسان، استان خراسان رضوی

به نام خداوند لبخند
سلام آقای سیدآبادی، خسته نباشید. ممنونم بابت کتاب بابا بزرگ سیبیل موکتی
کاش ما هم یک بابا بزرگ داشتیم که سیبیل هاش اونقدر بزرگ باشه که با اون
معروف بشیم. خوش به حال توت فرنگی.

اون تیکه‌هایی که بابا بزرگ با سیبیل مبارکشون خونه رو جارو می‌کردند خیلی
باحال بود. تیکه‌های مامان بزرگ و تیشان تیشان هم عالی بود. کاش من هم مثل
توت فرنگی می‌تونستم روی سیبیل بابا بزرگ بازی کنم و ای کاش من هم جزء
هیئت مدیره‌ی خل و چل‌ها بودم. هیئت مدیره با ریاست توت فرنگی خوب بود.
همه‌ی اینها به طرف سیبیل مبارک هم به طرف. خیلی حرف زدنش رو دوست
داشتم.

توصیف سیبیل واقعاً جالب
بود. من مجبورم در چند حرف



خلاصه کنم و نمی‌تونم تا چند صفحه بنویسم: واقعاً عجوبه‌ای بود برای خودش. به سیبیل بابابزرگ سلام برسونید.

آقای سیدآبادی همه به خونه‌ی بابابزرگ رفتن و باهاش مصاحبه کردن لطفا شماره خونه‌شون رو به ما هم بدید تا کمی باهاشون صحبت کنیم.

آقای سیبیل این رو هم بگم که خیلی خودتون رو می‌گیرین‌ها. مگه بچه‌ها و خانم‌ها چه کاری می‌کنند که شما گفتید: ((چرا بود اختیار ما به دست بچه فسقل)) یا ((ناقص عقل بچه فسقل، ناقص عقل زن)) به قول بابابزرگ خیلی غیرمنطقیه، مگه ماها چی کار کردیم با تو و همه‌ی سیبیل‌های دنیا! حالا نمی‌خوام زیاد دعوات کنم ولی باید قول بدی دیگه از این حرف‌ها نزن.

اما آقای سیدآبادی استفاده از تصویر خیلی خوب بود. همینطور اسم‌های بچه‌های کلاس:

نوید ندید بدید - رامین موسیخ سیخی - موسی جوش جوشی - احسان گنده‌هه - علی کوچولو - بهمن سیاه - حسن دراز - قاسم سینما - آرش چشم آبی و بقیه‌ی بچه‌ها. خانم باغبان هم اسم‌های خوبی براشون گذاشته بود: هلو - گلابی - توت‌فرنگی و ... کاش تصویری هم از روز جشن وجود داشت و همچنین تصویری از کل اعضای هیئت‌مدیره.

راستی به آقای استاندار و مخصوصاً پسرانش، خاله شهرزاد، عمه، مامان بزرگ، شوهر عمه و... سلام برسونید و در آخر هم بگم که لطفاً به روستامون بیاید همراه بابابزرگ و سیبیل مبارکشون و توت‌فرنگی. اگه به روستامون یعنی روستای ابویسان تشریف بیاورید خوشحال می‌شویم. به امید دیدار در ابویسان. خداحافظ





به نام خداوند جان و خرد
سلام فاطمه خانم ابویسانی
خیلی خیلی خوشحال شدم که کتاب مرا خواندی و برایت این قدر جذاب بود، که دست به قلم شدی و برام نامه نوشتی.
نامه‌ات را خواندم و ذوق کردم.
دلم می‌خواست می‌توانستم سلامت را به بابابزرگ و مادربزرگ و تیشان تیشان و توت فرنگی برسانم، اما مدت‌هاست که آن‌ها از پیش من رفته‌اند.
شخصیت‌های داستانی درست است که در ذهن نویسنده شکل می‌گیرند، اما در ذهن او نمی‌مانند و زندگی خودشان را دارند، اما کجا؟ من خبر ندارم. شاید در ذهن تو و همه‌ی کسانی که آن را خوانده‌اند. تو می‌توانی درباره‌ی آینده این شخصیت‌ها فکر کنی و در تخیلت ادامه‌شان بدهی و ببین الان کجایند و چه می‌کنند.
بابابزرگ سبیل موکتی برای من مثل یک عکس قدیمی از آدم‌هایی است که روزگاری با آن‌ها زندگی می‌کردم، اما مدت‌هاست از آن‌ها بی‌خبرم. از تو سپاسگزارم که آن‌ها را به یادم آوردی. موقع نوشتن این داستان روزهای سختی داشتم و با این شخصیت‌ها از روزهای سخت عبور کردم. داستان و شعر می‌تواند به ما کمک کند که روزها و راه‌های سخت را آسان‌تر پشت سر بگذاریم. نوشتن و خواندن مثل پناهگاه است. من بارها به نوشتن و خواندن پناه برده‌ام. شما هم می‌توانید امتحان کنید. وقتی دلتان گرفت. وقتی از چیزی ناراحت بودید، به جای

نشستن و به فکرهای بد اجازه رشد دادن، می‌توان داستان‌های جذاب خواند و فکرهای بد را پشت سر گذاشت.

در رمان قبلی‌ام با نام شاهزاده‌ی بی تاج و تخت زیرزمین؛ هم همین پدربزرگ حضور داشت. شاید ناخودآگاه دارم از پدربزرگ واقعی‌ام تشکر می‌کنم که خیلی دوستم داشت و خیلی دوستش داشتم. رمان قبلی‌ام را کارشناسان بیش‌تر دوست داشتند و این رمان را خودم و بچه‌هایی که آن را خوانده‌اند بیش‌تر دوست داریم. دلیل بچه‌ها را نمی‌دانم، اما دلیل خودم این است که با این رمان از روزهای تیره به آفتاب رسیدم. حالا نمی‌دانم چرا الان این حرف‌ها به ذهنم رسیده است.

این رمان را روزهای سختی شروع کردم و برای همین تقریباً از اول می‌دانستم که آخرش باید همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. اصلاً هم برایم مهم نبود که دیگران خوششان بیاید یا نه. فکر می‌کنم هر پایان دیگری جز این، وصله‌ی ناجور می‌شد. این رمان از یک ایده شروع شد: مردی که سبیل‌هایش روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. اول فکر می‌کردم این قدر بزرگ خواهد شد که گنجشک‌ها و پروانه‌ها روی سبیل‌هایش بنشینند، و چندین قصه‌ای با محوریت بابابزرگی خواهیم نوشت که سبیل‌هایش به طور غیرعادی بزرگند، اما کم‌کم رشد سبیل‌هایش از اختیار خودم هم خارج شد و آن قدر بزرگ شدند که

پایان داستان مرا هم تحت تاثیر قرار داد و پایان خوشش زیر سبیل‌های بابابزرگ روی داد.

حتماً یک روز به روستای شما خواهم آمد و درباره‌ی این کتاب و کتاب‌های دیگر بیش‌تر صحبت خواهیم کرد.

با آرزوی تندرستی و سربلندی برای شما
علی‌اصغر سیدآبادی



باشگاه اندیشه‌های خلاق، شهر بردسیر، استان کرمان

سلام خدمت نویسندگی خوب درخت شکلاتی من زینب هستم از شهر زیبای بردسیر برای شما نویسندگی فوق‌العاده نامه می‌نویسم. درخت‌های شهر من به زیبایی و شیرینی درخت شکلات کتاب شماست. گاهی فکر می‌کنم شما نویسندگی‌ها از سیاره‌ای دیگر به زمین آمده‌اید تا ما را با عجایب سیاره‌ی خود آشنا کنید. از جهان پر از ستاره‌ها، سیارک‌ها و شازده کوچولو پیوجی دوست شازده کوچولو در اختر کش باشد. شاید هم دفعه‌ی دیگر شما کتابی بنویسید که به جای درخت شکلات، باران شکلات بیارد یا خودم آن را بنویسم. وقتی درخت شکلات را می‌خواندم به دنیای قشنگ پنج‌سالگی ام برمی‌گردم آن‌جا که همه چیز کودکانه و رنگارنگ است. شاید این زمستان برای پیوجی و وزو یک پلیور بافتم و برای درخت شکلات هم یک شال گردن تا زمستان را به خوبی سپری کند. نویسندگی خوب درخت شکلات این بار که با سفینه‌ی فضایی‌ات داستانی تازه را برای ما آوردی، یادت باشد یک نسخه از آن را به بام خانه‌ی ما بیاوردی. من موش‌های سه‌قلو را در دودکش منتظر کتاب جدیدتان نگه داشته‌ام. از کتاب جدیدتان نمایش‌نامه‌ای خواهم ساخت تا مثل درخت شکلاتی در کانون از داستان آن یک تئاتر بسازم.





به نام خدای زیبایی‌ها - سلام زینب عزیزم!
 از این که همت و تلاش دوستان گرانقدر جام باشگاه‌های کتابخوانی باعث شده نامه‌ات به دستم برسد خیلی خوش‌حالم و امیدوارم شما هم روزی بتوانی جواب من یعنی همین نوشته را بخوانی. توی نامه‌ات یک جمله خیلی زیبا نوشته‌ای: این که فکر می‌کنی نویسنده‌ها از سیاره‌ی دیگری آمده‌اند تا از عجایب آن سیاره بگویند. کاش ما که برای بچه‌ها می‌نویسیم با هر داستان می‌توانستیم پنجره‌ای را باز کنیم بر روی دنیایی وسیع‌تر و قشنگ‌تر. اما فکر می‌کنم نویسنده‌ها برای این هم می‌آیند که از شگفتی‌های همین کره‌ی خاکی بنویسند، تا چیزهایی را که به خاطر عادت و روزمرگی به آن‌ها توجه نمی‌کنیم بهتر ببینیم و درک کنیم. واقعاً خوش‌حالم که داستان درخت شکلات توانسته شما را به دنیای شیرین پنج سالگی برگرداند. ای کاش کودکی همه‌ی بچه‌ها شیرین و رنگارنگ بود و یکی از آرزوهایم این است که داستان‌هایم بتوانند دنیایشان را یک ذره هم که شده شیرین‌تر و رنگارنگ‌تر کنند. این که تصور کنم داستان‌هایم را با یک سفینه‌ی فضایی

برای بچه‌ها می‌آورم خیلی برایم خیال‌انگیز است و این تصور را دوست دارم، ممنون که به وجود آوردی‌اش. امیدوارم با همان سفینه بتوانم داستان‌های جدیدم را به دست شما و بچه‌های دیگر برسانم. انشالله که در پناه خدای مهربان همیشه شاد و خلاق باشی...

کلر ژوبرت



